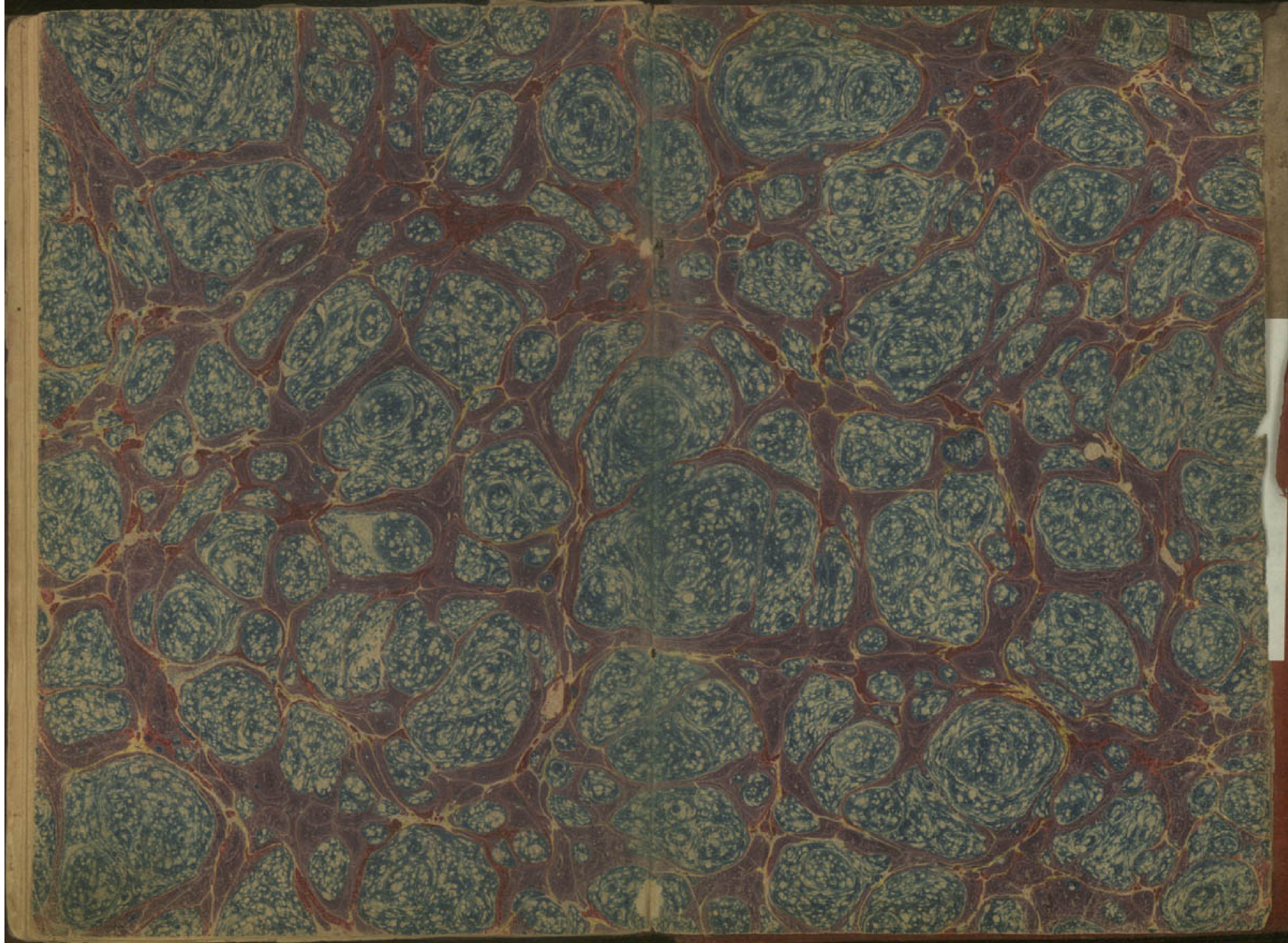
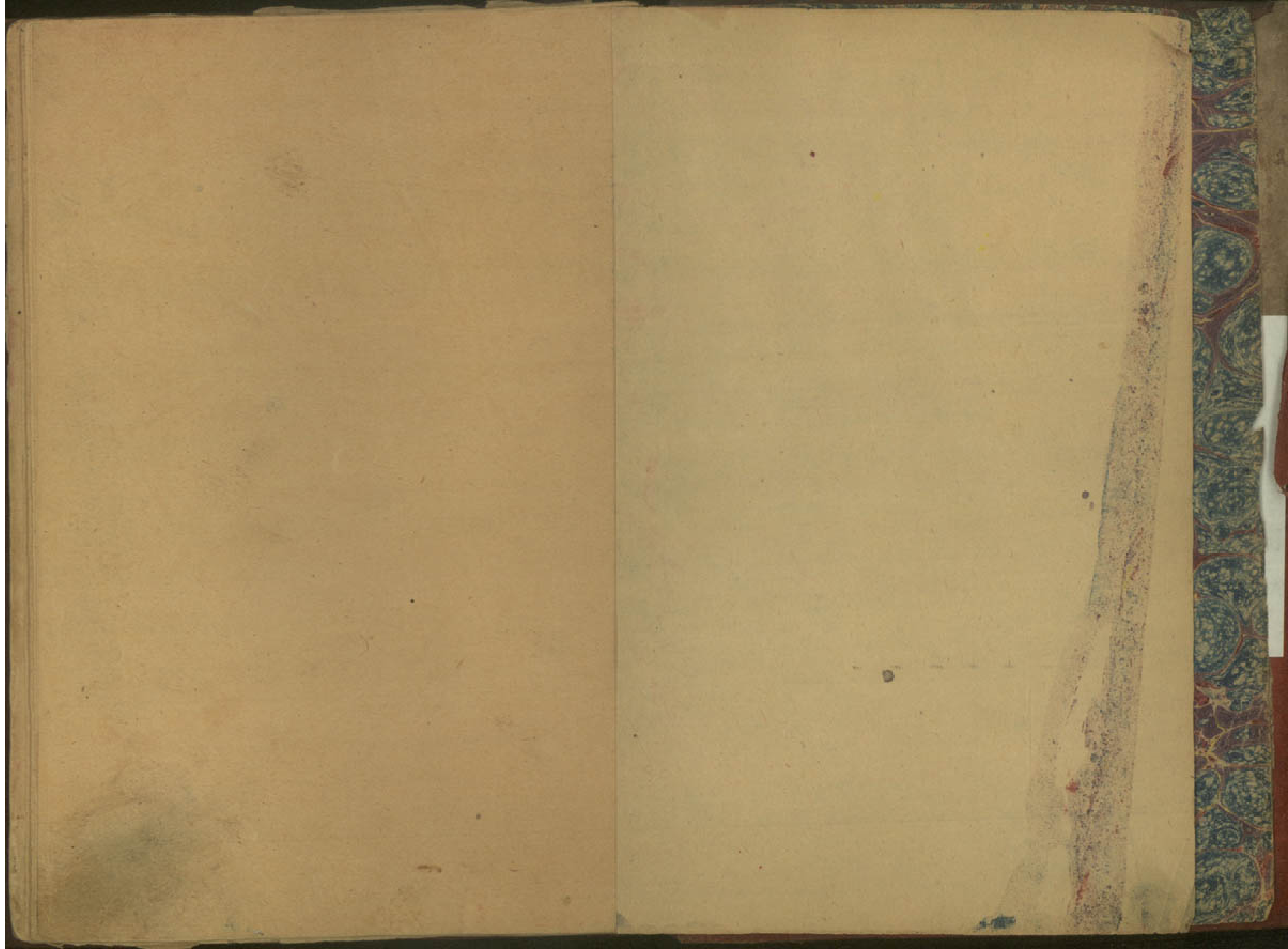
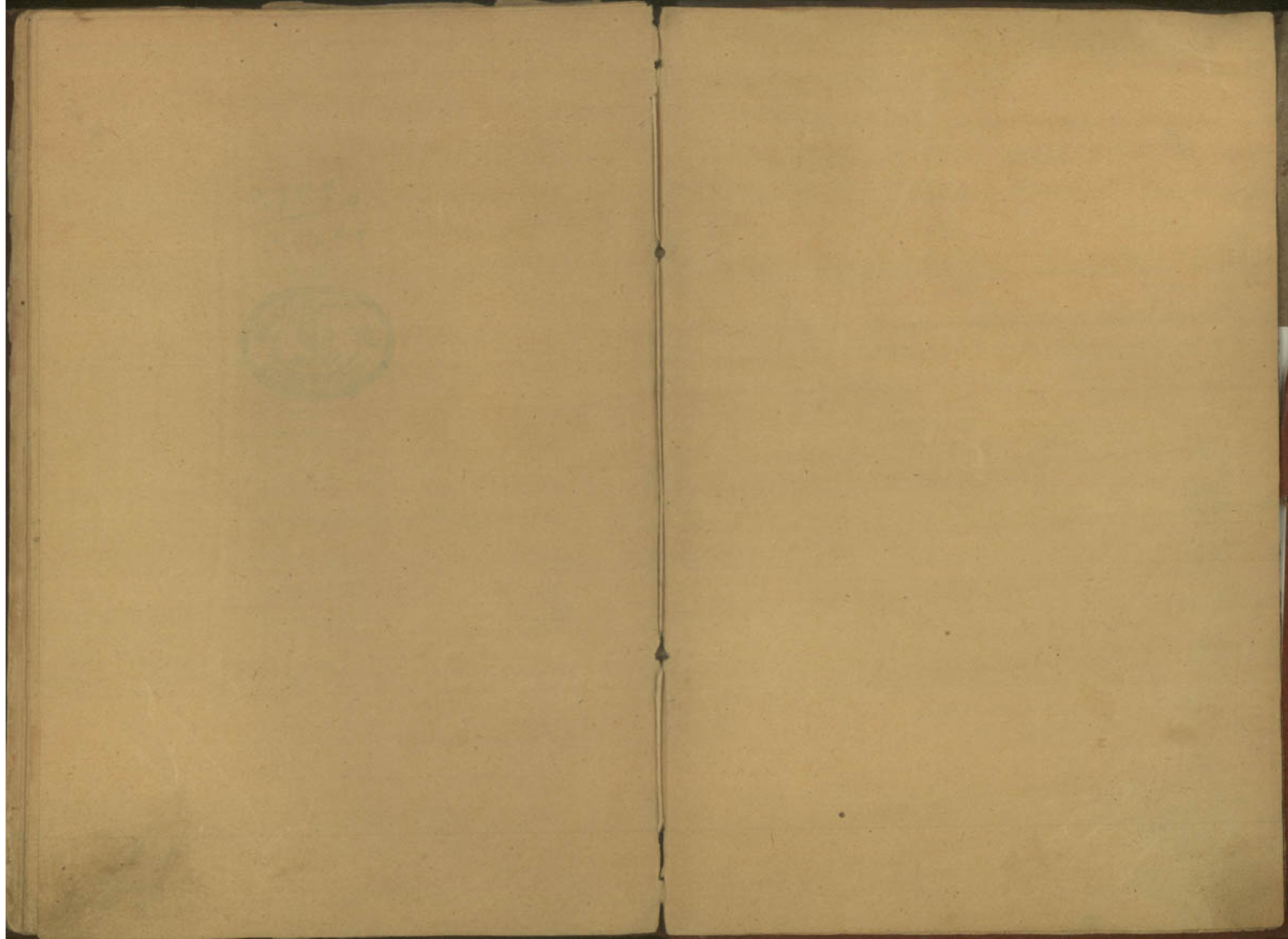








بسم الله الرحمن الرحیم

آشنای بحر عشق چون ندارد آشنا | زانکه آنجا آشنایانش نیارند آشنا

توشه بازو چه خواهد کرد با امواج بحر | آشنای بحر اگر لطفش نباشد آشنا

آشنائی کن دلا با دوستان زین بحر غم | دستگیر آید تو را از لطف هنگام شنا

شوخ چشم آنکو که خط جان بود همچو نهنگ | در میان بحر از کشتی و لطف ناخدا

بگذران هر دو غافل از زمانی و ما بوده غافلیم | غفلت ما داده دوری از بساط کبریا

خود از این غفلت بجز دو غیر بیشتر | شرابه بیشتر چون باشد چشم ما زهر کجا

عاقلان غفلت نبود ندید از بود کرده | شد لباس عزت و تمکین قبا ایشان رسا

عین عزت اندر این زمان بداند ادراکی | لاجرم بیش خدا چون ذلیل کردی بودما

لب بذکر دوست باید دل بفکر وصل وی | فی خیال این و آن باید بی چون چرا

یادی حق طالبند آنانکه ... از هوی

خود نوای ذات باید شان کردن باید اقتدا

گر چه خورشید جهان از این فروغ دو سما | با فروغ نور دو دین گشته آمد از سما

زاستان بامن بر مهر وفا بگشود لب | غیر بی مهری بمن نامد از او تا انتها

چشم بیمارش چنین بیند دم بی ترحم | زانکه از بیمار مردم کس نجوید خونبها

در بمبئی ۱۳۱۶

در طهران ۱۳۲۱

گر بهای بوسه خواهد لب لعلش خلق | عاشق بیچاره مزا نبود بغیر از جان بها

کاش خال دوزگار هجر با وی گفتمی | تا بدانستی که هجرانش بمن کردی چها

چاره درد غم هجران بجز می داری تنی | یکشب از زان با ساقی مجلس بگویم ها تنها

صید دلها مینوان کرد از کمند جعد خلق | فی نخال و خط چنین کشند از بار تنها

هر دلی که دلبری چشمه است از کمند | در کمند عشق چون افتد عنبر کردند دها

هر که افتد در کمند عشق از او بنوشد | زلف بدان کافتد بکام اژدها

با فروغ روی بهار آن دل که عشقش جا کرد

زان دل فی آنات فی ایم با فروغ و بابها

که خبر صید هد آن ترک کمان ابروی | که شکاری تیر برآمده نفکوار

حالیا از فرصت صید افکنی ترکست مید | تو که تیر از غمزه داری کمان ابروی

دل وحشی من از خم خلم افکند | آنکه بوسه کند حلقه خم گیسو را

بشکرد آهوی چشمش دل من شیر دلی | کس ندیده است چنین شیر شکار آهو را

جز به من که دل عاشق بیکسوی کشد | که توان داد بیکسوی چنین نیرو را

لب همچون شکر شیرین بگو و انفعال | گفتم آورده نکهبان شکر هندو را

آنکه بد همدم و همزانوی من از سر مهر | رفت و من همدم غم ساختم زانو را

اگر از حال دلم درد خم زلفش گردی | حال گرفتم کنی زخم چو گان گو را

همه جو محرم امام خیال لب تو دیده | با ورت نیست نمائی که دلو او جوی

قد چون تیر تو دانا چو کمان شد فراق

که خبر صید هدان ترک کمان ابرو را

خبر که مید دار بود آن دل ماه را | که شد دست خیر که رهی بار

در طهران ۱۳۰۸

مرا فراق تو آسان کند اجل گر او   اجل نیافت نشان هر چه جست ما و ترا
تو گفتی آنکه هوا از دگر کنی ز من او   که زیر سیم گرفته است کوه و صحرا را
اگر حساب من و مسند کشند من   غمی کشید چنین بی‌بهای بها را

چه گفته بود من این فصل بنشسته گاه سفر
بپیش گوش بیفکند قول دانا را

در طهران ۱۳۱۳ سنه ربیع الاول

گر ز سودای تو از خویش فراموش مرا   کی بدل صبر بجا ماند و بسر هوش مرا
تا کمر سیل سرشک از مژه بر دوشم بگرفت   امشب از هجر تو می کند از دوش مرا
بکمند کرد از عشق تو ام گوش شد بد   تا ابد حرف کسی نشنود این گوش مرا
آتشی کز رخ بدل افروختیم   نفتد دست غم عشق تو از جوش مرا
خواب در بستر راحت نکند دیده من   تا نپائی شبها دهمی در آغوش مرا
بالله ای دوست که درد غم هجران ترا   نکند چاره بجز آن لعل لب نوش مرا
منم امروز که در دام تو افتاده منم   آتش هجر تو یکباره بپرد بوش مرا
حلقه ابناء پریشانی و امید حیا   هست پیوسته از آن زلف دوتا ناکو
بس که حلقه بگوشم من کوی که تتم   امتحان ابرای خواجه و بفروش مرا

گفتی ای نا همه گر جور و جفا تو همی کرد
سهل باشد مکن از خویش فراموش مرا

در طهران ... موشح

اگر بسر نبری عهد خویشتن یارا   کجا ز لعل تو کامی روا شود ما را
قرار و صبر چه جوئی ز من که روی چو دوست   مجال صبر و سکون نیست ناشکیبا را
اگر تو صبر توانی ندیدنم گردن   مرا شکیب میسر نمیشود یارا
شمار درد من از حد فزون بود جانا   که حد شرح نباشد زبان گویا را

یکی بدیدهٔ من بین که موج طوفان اشک   زند ز هجر تو صد طعنه موج دریا را
خدنگ هجر تو از پا چنان فکند مرا   که احتمال نباشد جنوه فردا را
عزیز مصر من از رخ آتش هجران   مرا بدل که ز عشق آتشی زلیخا را
لب از شکایت هجر تو بسته‌ام چون   فرو گرفت غمم کوه بحر و صحرا را

بلا ز هر در ز هجر تو نا دو بینا
جهانی از بیض بار کشته زانا

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه موشح

فریب چشم جادوی تو دل از کف برد دینمارا   چه افسونهاست یارب جادوی فتان جانان را
روا نبود ابش کز خنده خواهد بود اخر   چه خواهم کرد نپندارم اگر بیش این جان را
خم زلف تو ام سرگشته میدارد ز هر سو   چه سازد گر نیارد صبر گوی از لطمه چوگان را
شراب از لعل جان بخشت بپیمانه دو پیمانه   که تا محکم کنم جانا از ان پیمانه پیمان را
اگر ممکن شد جانا وصال چون تو یاری را   نمی‌بینم هرگز انچه از هستی امکان را
هوای کوی تو پابست غم سازیم گرد اخر   وگرنه هیچگه دانا نگردی ترک ابرار را

در بمبئی ۱۳۱۹ سنه موشح

اگر ره داد سوی خویش ما را
برون آمد دل از تشویش ما را

فتاد از بار فراقش چون کمان کشت   چو تیر آسا رهاند از خویش ما را
امید از هر چه بد نومید اوود   چو شد نایه امید از پیش ما را
شراب از لعل جان بخشش حریفان   همی نوشند و بر دل نیش ما را
یکی بر صد فزون جور تو کردید   ولی مهرت فزون از بیش ما را
خدنگ غمزه است تا چند آرد   دو دین ملک از جفا دلریش ما را
علم افراخت چون سلطان عشقت   بیغما برد کم بیش ما را

به چشمش دل بدیدن بود بنشاند — نگه کرد چون درویش ما را

یقین دانم که دانا می‌نداند
نخواهد داشت دست از پیش ما را

در ری آن غزل عرض شد موشح ۱۳۱۹

فراری داده یار از خویش ما را — بکوه و دشت چون درویش ما را

روا نبود که یاری چون توانگر — چنین راند بجور از پیش ما را

خوشا روزی که مهر در امتحانم — ز نوک غمزه بر دل نیش ما را

شب و روز اندرین حالت زچه دارد — بهجر افسرده و دلریش ما را

ازان ننویسد آن مه خط مهری — که تا باشد دل پر از تشویش ما را

همانا گفته دانا نخوانده است
که داند شور بیش از بیش ما را

در ربیع ۱۳۱۷ موشح

افشان کند بچهره چو زلف و نقاب را — از رشک خون کند بجگر مشک ناب را

قوت روان بجوی ز یاقوت لعل یار — ای جوهری شمر تو یاقوت ناب را

از تاب می چو خوی چکد از برگ لاله اش — از شرم در عرق بنشاند گلاب را

شیرازه وجود من از چه گسیختی — کو پیروی بنا تو رسول و کتاب را

یاری نمای با من و لطفی ز مهر کن — ایدوست تا کی این همه قهر و عتاب را

خود در حساب گرچه نیم لیک خود بگیر — اندر طریق مهر طریق حساب را

عیبم کنی که مهر تو ز غیبت بکاست — بالله نبوده فرق حضور و غیاب را

مخمور لرزد و ز لعلت کنی کباب — کز بیم نیک برده بر آتش کباب را

یا للعجب که یار ز دانا خبر گرفت
و ز درد مهر آمده بود اضطراب را

در ربیع ۱۳۱۲ موشح

فرار از غم هجر تو نبود دم ما را — که بی تو نیست دگر طاقت و توان ما را

روان ز دیده من گشت جوی خون عنابی — مرا ز دیده ببین لحظه موج دریا را

روان ز دیده من شد بطرف دریا ها — ندیده بود کسی موج خیز دریا را

خدنگ کین پی قتلم کشود بنت عجب — که دل ز صخره صماست ترک زیبا را

شود بلای جهانی و آفت خلقی — بجلوه گر دهد آن قد سرو بالا را

اگر نه در پی آن بند دل بود آن شوخ — چرا کمند کند طره چلیپا را

همارە لعل لب یار و ابروی دلدار
میان خوف و رجا داشته است دانا را

در طهران ۱۳۲۴ شهر صفر موشح

مهر ورزد هر لحظه سنبل از دو بند آن شاخ گل — تا فکند از دیده آن ماه پری پیکر مرا

یارب از بیداد این دلبر کسی نادیده دم — از تو جویم تا ستانی داد از این دلبر مرا

دیر دم در جام دل پیوسته خون زان لعل گه — تا نیارد بوسه زان لعل گون ساغر مرا

زان نیارم شکوه زینگونه به مهرش کردم — تا نیارد ترک مهر و دوستی یکسر مرا

آخر ای نامهربان دلبر بجز مهرم نیست — گر خطائی رفت یاد بده بگو آخر مرا

آنکه عمری با وصالش شکرم در کام — زهر فرقت میچشاند کام چون شکر مرا

سینه ام پر آذر از دلدار از خامی و من — خوش دلم چون طمع کردی مجمر این اخگر مرا

دلبر دیرینه ام چون دل نگهداری نکرد — آنچنان نبود اندر دل دلبر دیگر مرا

این دلبری بین از آن دلبر که چون دید — از کف آن دلبری گوید چو شیر نر مرا

لاله سان گر داغدارم کرد آن دلبر — این زند وصل خویش آرد چو گل احمر مرا

لوحش الله از دلارامی که با لعل و نکه — بی بهانه می دهد از طوبی و از کوثر مرا

هر که چون دانا فتاد از چشم یار و دم نزد — روزگارش خوش شود چونانکه شد خوشتر مرا

دیگر این غزل در طهران ۱۳۲۲ [illegible]

کرد ترک آشنائی ترک سیمین بر مرا | کیسه خالی دید چون از سیم و زر مرا
بیوفائی تا نمودان بیوفا دلبر مرا | با وفا یاری بچنگ افتاد نیکوتر مرا
دلبری کز دلربائی دل ربود از دلبرا | بی دل او چون دید باز آورد دل در بر مرا
دل نبود از بیوفائیهای آن یارم بجا | از وفا بازش بجای آورد این دلبر مرا
اوخ از یاری که دل افسرده خاطر گشت | نغز نغز از یاری که زو دلشاد شد دیگر مرا
تا خیال قامت سروش بدل بگرفت جای | کشمری سروانبانی در نظر دیگر مرا
لعل و مروارید تا از لب و دندانش دیدم | جوهری زانبار دل لؤلؤ و گوهر مرا
بهم آن ابروش که گوشه کرد دادر زلف او | تا نیفکند کرد دل اندران چنبر مرا
بادر خشان مهر رویش چشم خورشید چرخ | کمتر آید در نظر از پرتو اختر مرا
داد میر غلام اگر بودی پی تحوید دلبر | فاصلگ فرخ پی منچاک بار آورد مرا
کاتش هجران خود خاموش سازم در بر وصل | ور نه این آتش دهد بر باد خاکستر مرا

دادر بمعنی برادر است

گفت دانا کازمودم بارها کان شوخ چشم
جز بسیم و زر نیاید هیچگه بر سر مرا

در مدح ۱۳۱۲

آنکه آتش بدل افروخت مرا | عجبی نیست اگر سوخت مرا
قامت نخل تو چون آتش طور | از رخ و چهره بر افروخت مرا
آنکه من بنده فرمان بخرید | چه خطا دید که بفروخت مرا
شکر از لعل تو از پسته و قند | طوطی آسا ز لب آموخت مرا
یار اگر فصل بهارم بنواخت | از پی فصل دی اندوخت مرا
خویش دانست که خیاط قضا | جامه عشق مر او دوخت مرا
عاقبت دید پی آن ستممند | خال ره دید و ز کین توخت مرا

لبم آن بسته شد از شکوه روا | کاتش عشق زبان سوخت مرا

یار دانا است که افراخته قد
آمد و آتشی افروخت مرا

در مدح ۱۳۱۲ موشح

فردا که خبر میبرد آن رشک پری را | کامروز ز سر باز نزاین عشوه گری را
رخسار تو کامروز چو خورشید نشانه | فردات برون آورد آن مشک تری را
خون دل من هم امروز که مغرور بحسنی | فردا چکنی فتنه دور قمری را
شاید چو نداری خبر امروز ز فردا | فردا خوری افسوس مر این بیخبری را
امروز که از لب نکنم فتنه نمودی | فردا بیکی غمزه دهی پرده دری را

هر روز شنیدیم ز دانا که همی گفت
فردا که خبر میبرد آن رشک پری را

در مدح ۱۳۱۲ موشح

فریبی داده یار از خویش ما را | فرار از خویشتن کرده یارا
رخ چون آفتاب از من نهان کرد | ز دوری هر شبی کشتم سها را
خراب از باده لعلش همی ساخت | بیک پیمانه رند و پارسا را
شب وصلم نرفت از دست ابد وقت | تحمل کردم آن دور جفا را
اگر خام آمدم در وصل جانان | کنون شد پخته کار از عشق ما را

هزاران خام آید پخته در عشق
چو دانا کرد پابی مدعا را

فی التغزل

در ارض اقدس رضوی علیه الاف التحیه والسلام در جواب نامه یکی از منظورین بتاریخ سیم ذی الحجه الحرام سنه ۱۳۱۹ یکهزار و سیصد و نوزده در مشهد پیوسته شد

در مشهد رضوی علیه السلام سنه ۱۳۱۷ عرض

یارب چه رسیده است مر این تازه جوان را | کز چرخ پی شکوه گشوده است زبان را

این خود نه همانست که پیوسته همی بست | با چرخ پی جنگ و جدل تنگ میان را

کز چین که با چهر درخشان مه آری | خورشید خود از جیب دمی جلوه جهان را

خورشید تو در سایه نه تا آنکه ببالد | در سایه او جای تماشای کنان را

خورشید مر سایه ز لفت نه مر گوی | کش سایه بود بهر تماشا دل و جان را

خورشید تو در سال سه مه هر شاه | اندر دو نیمه ماه که بینند کران را

خورشید مر سال و مه و هفته و ایام | از هر طرفی روی بدو بیند و جوان را

خورشید تو در دو رخ سبز و ذره و بریخ | افزون نه درنشاکن بود این دوران را

خورشید مر اسیر برج همه دلها | پیوسته و اندر همه بگزیده مکان را

وین خود نه همان یار که آهوی تو چشم | گرداب ببالد خشم دل شیر ژیان را

وین خود نه همان کز پی صیاد لطفی | ز ابروی تو در داشت یک تیر و کمان را

و اکنون چه شد این مدت هجران من ازوی | کز گردش گردون فلک برده فغان را

ما نا که از آن غریده جو تیش بکردی | آمد بلا فی فلک امروز خود آن را

از فتنه دور قمرش آتشی افروخت | کز خط سیه کرده آورده دخان را

چون کرد مرا از خط سیه غالیه گون دید | زان یافت مجوز شک نمین را و زمان را

جانا مخور اندوه که بر صفحه گیتی | این خط زیان هست کمان را و جهان را

گردنده کائنات همه زین خط شد یکسو

دانا است جهان مشتری این خط زبان را

در بیان حال خویش و نامساعدتی روزگار و ناسازگاری کیتی با احباء و

در بیان جانی خویش و شرح مراز سفر بمبی بتاریخ سنه ۱۳۱۷ در بمبی عرض شد

چنین

در بمبئی سنه ۱۳۱۷ عرض

چنین بوده اندر گیتی که مرا | تا آسمان زکینه همی خواهد بر مرا

طاقم چو بد بر وطن اندر بعیش و نوش | جفت غمم نمود بغربت دگر مرا

در حیرتم که خود سفر از من خطا نه دید | کامد بدین سفر همه چونان سقر مرا

دوری ز دوستان وطن کرد و هر زمان | سازد ز درد و محنت ایشان خبر مرا

گاهی ز نامساعدی بخت شان رسید | بر دل ز هر کدام دو صد نیشتر مرا

از رسم بیوفائی یاران من همه | شرحی رسید بود از این پیشتر مرا

که در خیال آنکه بدم در نظر خود | و اکنون جدا فتاده چو دور از نظر مرا

هیچ آن نپر خیال نبندد که چون شدند | آنکو همیشه بود بسر چون پدر مرا

یاران همه مواضبط و مهربان هم | نامد همه پدید از آن بیشتر مرا

وین شد غمی دگر که از آن بیچ چند سال | از این سفر شده است هبا و هدر مرا

زین غم فزون غمی که کنون فرد رسید | از گوی چرخ و کرد چو چوگان که مرا

کو نی ز دور گوی فلک هر غمی که بود | زین غم فرا رسید سراسر بسر مرا

آن غم چه بود شرح غم دوستان من | کز دهرشان رسیده و آمد خبر مرا

شرح کدام غم دهم از دهرشان ترا | کز شرح آن ز خامه بخیزد شرر مرا

یاد بگه مرا ز دخت و پسر دیدنا کهان | گویم که زاه او بدل آمد اثر مرا

نعشی کرد دهر بر دل افزود از این الم | آن نعش نشتر شدی اندر جگر مرا

هر گه که یاد آید از دل سوزان و دیگر کنم | خون جگر رود بجای سرشک از بصر مرا

یاد در کرگه بود شریک غم و ترا | دایم ز مهر بود شفیق و در خطر مرا

آمد قرین محنتی از دهر در وطن | کاندر سفر شریک غمش ساخته مرا

و آن محنت از مصیبت فرزند او بود | کامد خبر همی زپی یکدگر مرا

ماهی:

ماهی که خود هماره مرا اندوست میدهد کاین مام بر سر است همی چون پدر مرا

اکنون برای مام و غم باب داغ طفل اندوست جلوه میکند اندر نظر مرا

ایکاش پیش از این که چنین محنتی رسد بر روی در این سماع شدی گوش کر مرا

اوخ ز گردش فلکم گر جفا و جور زاد بدبست حادثه هر سو شرر مرا

تا هر شجر که شاخ ثمر بود بیدم اند از باد در افکند کر کند بی ثمر مرا

زان رو که شاخه از شجر اید برای باد بی او دگر نباشد سر و برگ و بر مرا

اندوست شاخه طریم بلکه کز غمی امد ز اند بلی او شد بدر مرا

مام وی آن شجر بد و دست قضا فکند از او بی بر آمده آن شاخ تر مرا

چون شد فسرده شاخ طری که بر او بود انسان ثمر که بود از این پیشتر مرا

با این غم فزون فلک اندر بغربتم داد ز تلخی گزند و تلختر مرا

هان تا گمان این نبری کاین شکایت است از تنگی معیشت و از سیم و زر مرا

یا انکه چون بغربتم اندر همی بکاست از شان و عزت وطن و کر و فر مرا

نی نی بدان خدای که خلاق عرش است افزوده است نعمت و عز و خطر مرا

لیکن چو دوره نبافته ام سوی کعبه اش تلخی از آن فزوده شد از حد و مر مرا

وین تلخیم هماره بر افزون شود کم نیست در این جهان چاره کری مختصر مرا

هم لطف او مگر بدرد این تلخیم ز کام ور نه ز جد و جهد نباشد ثمر مرا

از سال بر فزون شده زان رو که ز وطن زی ملک هند بخت شدی راهبر مرا

لطفش اگر نبود توانست چون کسی دارد سلامت از خطر بحر و بر مرا

یا انکه در بلاد بعید از وطن دهد هر جا ز لطف خویش مکان و مقر مرا

و اکنون بشهر بمبئیم داده منزلی بی هیچ منت از همه جا خوبتر مرا

گر لطف او نبود چنان با هوای سیم امد بچنگ دلبر کی سیم بر مرا

یار یکه طاق ابروی جفتش همی بود محراب بنده که شب و روز سحر مرا

یار یکه از دو سنبل مشکین نابدا خود بی نیاز ساخته از مشک تر مرا

زان روی همچو ماه و رخ همچو افتاب دیگر چه حاجت است بشمس و قمر مرا

روز و شب اندر دو دیده گهر ریخت شاید ز لعل خویش کند بهره ور مرا

بالله که تلخی غم و اندوه رود زیاد بوسی اگر دهد ز لب چون شکر مرا

کاهی که اقتضا کند آن لعل بوسه را گوهر طلب کند بی درج درر مرا

یا للعجب که در سر بی ره کشیده ام سودای انجوان بی بولت و مکر مرا

بنود عجب که بر هم از که نبوده تاب گر جیره شد بر دهن دل آن پسر مرا

ابم ز سر گذشته و خاکم بباد داد عشق بتان که زد بدل اندر شرر مرا

زانا بغیر دلبر دیرین خویشتن
حاشا که در دل رود پی یاد گر مرا

حرف الباء

موشح
مدح طهران ... ۱۷ ربیع الثانی
۱۳۳۲

این یک غزل ام و شح هنکام ترتیب این غزلها در هم پیوسته امد که عاری از قافیه با نماند

اگر عشقش نزد دل بتو شکیب چند دارد بمن جفا و عتیب

فدوتم نیست اینکه بر گویم سخنی از جفا و جور حبیب

آشنائی که جا بچشم داشت از چه امد کناره جو چو غریب

شب و روز از کمال نزدیکی بود با چو مغز و پوست قریب

یکدم از من کناره جوی نبود دور گردش ز من فسون رقیب

خونم اینسان که این چنین ریزد از جوانان که رنجه است از شیب

عشقش آن اتشم بسینه فروخت که بسوی فلک کشیده لهیب

لب لعلش که جان بمرده دهد کشت ما را و آنگه لعجیب

یار اگر خود فریب دانا داد

بوفا خود بخویشتن داده فریب

بعد از نوشتن این غزل این یک غزل در همان مسوده پیدا شد که تاریخ شهر رجب یکهزار و سیصد و هشت در قم نوشته شده بود

در قم طهران ۱۳۰۹ [illegible]

روزی فریبه ادبی شوخ و دلفریب طفل دلم ز بر زنخدان همچو سیب
زان پیش دل فریب نخورد از کسی اکنون بکوی سیب زنخدان بخورد فریب
آری چو طفل را بفریبند کودکان بازش بناوک بقصد جهت و عجیب
ماهی که مهر چرخش اگر دید روی او رخسار خود نهان کند از شرم در حجیب
با تیر و تیغ غمزه و ابرو زنش عجب مجروح و خسته بینیش افتاده بی حبیب
هر سو که بر گذشت تماشائیان او در ره نشسته اند سر افراز و بی شکیب

یا للعجب که با همه کان دلبر آشناست

الا کسی که هست چو دانای بی شکیب

در قم عشق ۱۳ [illegible]

مهر سپهر خوبی روی دلبا جمالت جل الاله کاورد از حسن بیحسابت
روی تو بناب دارد خورشید در برقع مهر آنرا دارد ابروی چون هلالت
خرم دلی که دارد مهر تو دلبرا فرخ کسی که باشد پیوسته در وصالت
شبها خیال رویت آسوده ام ندارد آسوده آنکه آمد آسوده از خیالت
ای آنکه ماه و سالم اندر خیال نارد من بنده در خیالم پیوسته ماه و سالت

هر چند می پسندی اندر جهان ملالم

دانا نمی پسندی اندر جهان ملالت

در تاریخ یکهزار و سیصد بعد از اعمال حج عازم مدینه منوره شدیم از قضایا تقاضیه اسباب تعطیل بجهت قافله حاج فراهم آمد که سه روز در منزل عسفان و بیگاه در منزل رابغ حیران و سرگردان بودند در آن ایام کاهی در مدینه منوره کاهی هنگام مراجعت هم بعد از مراجعت بیگاه در جده اوقات ابغزل و حکایت مصروف میداشتم و در مراجعت بطهران نیز شیراز و اصفهان و بعضی منازل دیگر

اکنون هر یک از آنها را در ردیف خود ثبت نمودم

در منزل عسفان ۱۳۰۰

یک شکوه دارم از همه زنجای بی حبیب که مباد آنکه باشد بتنهائی و غریب
همه عمر خون بریزد و دیده بجود یار من که عشق شود مهتر من و دوست در کمین
تو خبر نداری از دل ندرم در از او نکرد که چه مایه خون بریزد ز دو چشم ناشکیب
تو برانتی که داری بکدام عنا شفا پی امتحان که هرگز نرسند از طبیب
تحمل کینه جانان زنی از کبوتر دل که عمر رود بجائی بد و چشم دلفریب
همه روز با اسیران ستم و عتاب داری چکند اسیر بند نبرد گر عتیب
زچه روی بوستان بان در بوستان ببندی بکسی که خود ندارد بجز از دو روی سیب

همه را نصیب باشد ز وصال چون تو یاری

مگر آنکه مانده دانا ز وصال بی نصیب

[illegible]

در منزل عسفان ۱۳۰۰

فریاد که در قافله فریاد رسی نیست ای همنفسان بهر خدا دادرسی نیست
ما نیم و طریق رهت با کعبه مقصود جز لطف تو سر حلقه در این ره کسی نیست
یک قافله در وادی بیهند گرفتار چون قالب بیجان که در ایشان نفسی نیست
ای قافله سالار مددکاری ما کن گر پای فتادیم و صدای جرسی نیست
چندان ستم دهر کشیدیم که امروز در دل غم سودائی و در سر هوسی نیست

لطف تو مگر عقده از این کار گشاید   کامروز بجز لطف توام ملتمسی نیست
گر لطف خفی ره ننماید سوی مقصود
دانا به بلا نشانه که فریاد رسی نیست

در منزل رابع ۱۳۰۰

ای دل نتوانیم ببازوی شجاعت   با یار بر آییم بجز صبر و اطاعت
ما صبر و قناعت نتوانیم که امروز   ممکن نبود بی تو مرا صبر و قناعت
ما در طلب وصل تو داریم بکف جان   جوییم وصال تو بدین مایه بضاعت
روزی که کمر بر سر سودای تو بستیم   از کس نشنیدیم بجز حرف شناعت
جز درد و غم عشق تو در سینه نداریم   سال و مه و ایام و شب و هفته و ساعت
جز صنعت عشق توام استاد نیاموخت   روز ازل از اینهمه اصناف صناعت
دهقان ازل عشق تو در مزرع دل کشت   کش بود زمین قابل اینگونه زراعت
حالی که بزنجیر توام روز اسیریم   خود چاره چه با تیغ تو جز کردن طاعت
تا چند چو پروانه بسوزی دل دانا
رحم آر خدا را بمن ای شمع جماعت

در منزل رابع ۱۳۰۰

امروز که با درم سر لطف و کرامت   از مدعیانم نرسد رنج ملامت
برخیز بیا جلوه ده از قامت چون سرو   تا جلوه نماید بچمن سرو ز قامت
ما از قیامت خبری بود از این پیش   اکنون ز قیام تو عیان گشت قیامت
از دیده گرامی ترم آید دوست باشد   وان نیز بجان میکشمت جای اقامت
خوش بود که در روز وصال تو دهم جان   در شام فراق تو چه سود است ندامت
زنهار ز ما چهره مپوشان که نبینیم   بی روی تو در دو جهان روی سلامت
دانا اگرت سر ننهاد از پی خدمت   اکنون بچه ما فات خود آمد بغرامت

در طهران ۱۳۰۰

تا سر زلف تو زنجیر دل دیوانه گشت   دل بصد تدبیر ابدا آشنا وا نگشت
شمع رخسار تو تا شد جلوه گر در بزم ما   عاشقان را دل بشمع عارضت پروانه گشت
گنج عشقت را چو دیدم در دل ویرانه جای   سعیها کردم نگارا تا دلم ویرانه گشت
تا بمحراب طاق ابروانت دیده اند   زاهد از محراب و رند از جانب میخانه گشت
تا حدیث عنبرین زلف تو دانا گوش کرد
قصه اش اندر سر بازارها افسانه گشت

در طهران ۱۳۱۱

امروز بتی چون تو بخوبی و لطافت   در نوع بشر کس نبود با ظرافت
گویند تو را کافت جان و دل و دینی   من بنده صد جان بدار تو با این همه آفت
دشمن اگر از شش جهت آید پی قتلم   چون دوست مرا یار بود نیست مخافت
تا کی کند آری بجفا بر من بیدل   آخر نظری سوی من آر از سر رافت
رفتی تو و در ملک وجودم بنشاندی   عمری همه سلطان غمت را بخلافت
راه تو بسی دور و مرا پای طلب عور   بی لطف تو چون طی شود این بعد مسافت
جان خسته و تن خسته و دل بیهوده مرا   با این همه درد و غمت بیمه با ضیافت
سر در قدمت بازم و جان در رهت ای دوست   امروز که از مهر بدانی بضیافت
تا فاش توان گفت کس امروز چو سعدی
دری که من از سفته بخوبی و لطافت

در بمبئی ۱۳۰۰

تا تیر غمت را دل ما هدف آید   دارد دل من بر همه دلها شرف آید
جانی که بود مقصد من گر تو در آیی   جان و دل خویش آمد انجا تحف آید
تا چند ز من روی نهان میکنی آخر   عمرم همه در راه طلب شد تلف آید
تا مهر گیاه تو گزیدیم و نداریم   همچون چو رسیده باب و علف آید

تا کی دل چون گوی من از لطمه دوانی | زان زلف چو چوگان خود از هر طرف آید
گر جان طلبی سلسله دل شد کان را | چون سلسله امید تو جان بکف آید
صف بسته بتان پیش من از هر طرف اما | جز روی تو ام نیست کسی پیش صف آید

پیکان تو را دیده ز دانا است خریدار
زان روی کند دیده زهر سو هدف آید

در بمبئی ۱۳۱۳ موشح

آنکه ما را بجز خیالش نیست | ثمره از شب وصالش نیست
قدر وصل تو را کجا داند | آنکه در هجر احتمالش نیست
از نمازش چه سود اگر محراب | زان دو ابروی چون هلالش نیست
شرمسار است پیش اهل کمال | آنکه از عشق تو کمالش نیست
یار لطف سخن نگشت جمیل | التفاتی بدان جمالش نیست
خوار دید آنکه عشق را بجلال | اگر از رتبه و جلالش نیست
عاشق و در خیال غیر محال | که بجز دوست در خیالش نیست
لعل یار از سخن ز پخته و خام | گفت با من جز این مجالش نیست

بلکه مثال از رخش همی بینم
گفت دانا مگر مثالش نیست

در بمبئی ۱۳۱۷ مربع

فاش شد رازم از خیال آید | چون میسر نشد وصال آید
روی زیبای نازنین تو ام | در نظر هست ماه و سال آید
خواستم تا مثال جان بینم | شد مرا روی تو مثال آید
شاهد از آنکه چه حسن جمیل | هست لیکن نه این جمال آید
شاهدان دیده ام بسی بجمال | نی جمال تو در کمال آید

ای بسا عاشق پریشان حال | که سر چون من پریشان حال آید

همت عشق بدکه دانا را
برد تا کعبهٔ جلال آید

در طهران ۱۳۲۱ موشح

آتشی کز عشق بر جان من دیوانه است | بوی از وصل و مرا از دوری جانانه است
توده کز آتش اندر سوختن آمد پدید | خود زن یکی بود کاندر پر پروانه است
این عجب باشد که سوز است بسر تا پا مرا | آتشی کز دوری آن دلبر هستانه است
شد مرا از آتش هجران خاکستر بباد | وین بدان آنکه از عشق بتان بیگانه است
یارب این بیگانگان را آتشی بر جان فکن | تا نگویندم دگر عشق بتان افسانه است
خاک من بر باد داد این آتش و آنی نسوخت | بر من از یاری و گویند عاشقم دیوانه است
عاقبت بیگانه شد دلدار از من تا که دید | که سرم از دوری و ز باده ام پیمانه است
لشکر غم گر چه کرد آگرد دل شد حلقه زن | باز در میدان عشق دلبران مردانه است

یار اگر در هجر افتاد دانا غم مدار
کاندر این ره با امید جستن دردانه است

در بمبئی ۱۳۱۲ موشح

فروخت آتش از عشق در دلم آید | که سوخت هر چه بد از عمر حاصلم آید
رقیب گفت بنادانیم فسانه شهر | اگر چه مرد خردمند کاملم آید
خراب بادهٔ لعل تو ام وگرنه چرا | بدور لعل تو از خویش غافلم آید
شبی بزلف پریشان تو دلم سوخت | از آن همیشه پریشان بود دلم آید
امید زنده کی از لعل روح پرور تست | تو خود بگو که چسان از تو بگسلم آید

هزار تیر بلا بر دل است دانا را
از آن بکوی تو چون مرغ بسملم آید

در طهران سنه ۱۳۲۱

انکه چوگان بکفش دایم زلف حلقه گوست | ای بسا دل که بچوگان وی افتاده چو گوست
قامتش گر نه خبر میدهد از روز قیامت | خلق را شور و فغان از چه بهر برزن و کوست
از فغان و دل آنکه تو دل او میبینی | یا خود از چشم سیاه و کمان ابروست
شیخ و زاهد اگر از قامت و ابرو نگرند | این نه سرو و سهی با وان نه بر از غالیه بوست
بنمای این بت نه چو جلوه نماید بر خلق | وان که با بهر عبادت نه بمحرابش روست
خلق را بی خبر از وی کند از قامت یار | ور ز مسجد کشدش پای خم ابروست
عاقلان عیب من از عشق تو گویند مخلوق | عاشقان جمله برآنند که این عیب نکوست
بجز از کوی توام ره ببرهمن نبود دیگر | وانکه با کوی تو ره کعبه رود همه بتوست
درد اندوه غمش را نتوان کرد طبیب | چاره گر گفت کسی میکند آن بهبودی کوست
اه من کرد اثر در دل هر سنگ و نکرد | در دل وی اثر این دم که از آهن دروست
لب بی شکوه ببستیم از آن رو که مرا نیست | قدرت گفتن رازی که میان من و اوست
حسن جانانه و عمر من و ایام فراق | هر سه را گر نگری چون بگذرد آب جوست
سر عهدیکه مرا با تو شد از روز ازل | پای دارم نه چو تو کت مثل سنگ و سبوست
بگسلد از دلبر کانم نه چو تو عهد شکن | بگسلد از دل شد کانت نه چو من سنگ و سبوست

نتوان عهد شکن چون تو شود با همه کس

در عشق سنه ۱۳۱۷

گر گسند از سر دانا بچنین جرمی پوست

فایده عاشقی خون جگر خوردن است | لازمه دلبری خون بجگر کردن است
زاهد و عشق را جام بلا برلب است | پادشه حسن را جوش می اندر دن است
خلوت جانانه را جز دل افسرده نیست | دلبر مستانه را جای چنین مسکن است
شهره مجنون توی غمزه بر بنده منم | دلبر همچون توئی در خور همچون من است

انکه ره دوستی با تو بجان نسپرد | دوست مخوانش دگر بلکه خود او دشمن است
همدم و همراز تو نیست چو دانا کسی

در عشق سنه ۱۳۱۷

جز بر دانا مگوی کان بخطا گفتن است

شاهد را همه گر جور و جفا آیین است | عاشقان را همه تسلیم و رضا خود دین است
آن نه حناست که بینی بکف او ای دل | دست وی خون من آلوده از آن رنگین است
نوبهار من اگر گاه خزان شد بچمن | چون از جلوه او غیرت فروردین است
چکنم با سر زلفی که مرا بر دل و جان | گه چو جاده زنش و گهی چو تنین است
زخم بر بر سر مژگان تو چون کرد نگه | که همه شهر ز گیسوی تو مشک آگین است
چه دلیری است دلارام که با دشمن دوست | گاه تیرش بکمان گاه بکف زوبین است
بر سر کوی دلارام ز هر سو دیدم | گر شهیدان غمش خاک زمین خونین است
گفتم این قوم کیانند و چنین از که خجل | گفت عشاق مرا عاقبت کار این است
گفتم آخر نرسد کاین همه تن خسته کنی | گفت خاموش مرا خسته دو صد چندین است

گفتمش عاقبت کار چنان میبینم

در عشق سنه ۱۳۱۸

که مرا بر سر خسته بدین بالین است | گفت دانا تو کما عاقبت این است

عاشقان را همه تسلیم و رضا آیین است

تا مرا نام دوست زیر لب است | در ضمیرم ز وجد صد طرب است
کیست اندوست آنکه از ره لطف | مهربانتر مرا از ام و اب است
لب نیارد گشود در وصفش | هر که را مهر عشق او بلب است
هر چه در وصف او سخن رانند | نه چنانست بلکه جمله کذب است
ما کجا پی بریم در صفتش | ذره و آفتاب این عجب است
ما عرفناک حق معرفتک | از زبان شهنشه عرب است

همان بگویی که احمد شناخت

گفت دانا که این خود از ادب

سواره بین مکه و مدینه در منزل رابغ ۱۳۰۰

باد سحر از زلف مه صبح که می آید | کویی که مگر عنبر با غالیه می آید
امروز بقصد دل دستان بدر کردند | تا دست بلورین را با خون که الا آید
ای خسرو مهرویان هر جا نکری باشد | پیش لب شیرینت انگشت همی خاید
گر پیر مناجاتی شد رند خراباتی | چون روی تو را بیند با صبر نمی پاید
گاهی دل و دین از من میجوید و گاهی جان | این جان و دل و دین هم تا حکم چه فرماید
خونین دل من بر روی زیبا چشم ترم میگفت | تا یار نبینی باز این چشمه نیاساید

گر تیغ جفا آید ور تیر بلا بارد

دانا نرود وانجا باز چه پیش آید

در منزل رابغ ۱۳۰۰

هر کس ز کوی یار بسوی سفر کند | شرم آیدش که باز بکویش گذر کند
جز شهر یار ناحیتی را که می رسد | کو کعبه باشد آن نتواند مقر کند
اسودگی خاطر و آسایش وجود | روزی بدو رسد که بکویش سفر کند
از حال بیکسان خبری نیست یار را | شاید صبا ز لطف مر او را خبر کند
باران دیده ام بدل همچو سنگ او | باشد که از دعای عزیزان اثر کند
بر خاک کیمیا اثر و منت سر نهد | شاید مس وجود تو از نهر زر کند

دانا کجا روی ز سر خاک کوی دوست

روزی اگر ز قهر تو را در بدر کند

در مدینه طیبه ۱۳۰۰

فراق یار دلم خون ز دیده ام بگشود | ندانم اینکه ازین بیش چه خواهد فرمود
هزار عقده مرا بر دل است و میدانم | که غیر وصل تو نتوان گشود یکی بگشود

مرا فراق تو آن آتشی بجان افروخت | که عقل از سر و دین از دل از کفم برود
اگر چه هجر تو تیر بلا همی بارد | ولی امید وصال تو دارم خشنود
کشیده آتش عشق تو شعله از همه سوی | دران میانه مرا این چو چوب نفط آلود
هر آینه دل ما را اگر نمی دهد تسکین | مگر نگار روا زان لعل همچو شفتالود
اگر چه خون مرا ریختی حلالت باد | که روز حشر نگردی بخون من ماخوذ

ز خواب دیده دانا دمی نیاسوده

که با خیال تو بودن نمیتوان آسود

در بندر جده ۱۳۰۱

زان روز که آن ماه دلارام نیامد | بالله که بدل هیچ آرام نیامد
دل خون شد و از دیده فرو ریخت بدامن | که باده از لعل تو در کام نیامد
بر من ز وداع تو بهنگام جدایی | روزی بتر از گردش ایام نیامد
وحشی دلم اندر عقب آهوی چشمت | سرگشته چنان شد که دگر رام نیامد
زان خال سیه دانه که در زلف تو دام است | مرغی نه کزان دانه بدان دام نیامد
چون نرگس چشمان تو و غنچه لعلت | در باغ جهان پسته و بادام نیامد
از فتنه چشم تو بسی فتنه که بر خاست | ما نا که چنین فتنه در ایام نیامد
زان تیغ که در خون من آلوده کردی | بر جان کس از تیغ زد و غام نیامد

دانا بفراق تو از این غصه دهد جان

کز سوی تواش قاصد و پیغام نیامد

در بندر جده ۱۳۰۱

عجبی نباشد آنکو ز فراق خون ببارد | عجب آنکه اندرین غم ز چه جان نمی سپارد
نبرم گمان که وصلت بوجم دری گشاید | مگر آنکه باغ حسنت ز بنفشه سر بر آرد
همه شب بدیده خوابم ز امید در نیاید | که نسیم صبح شاید ز توام خبر بیارد

چو سوی اسب اشهب ز چهره نور رخ ما | ز پیاده که جانم از بره تو میگذارد
مپسند این چنینم چو بنامهٔ تو آید | که ز دو دیده در فراقت شب و روز خون ببارد
مکرم ز دو دیده روشن شود از خط تو آخر | که خط تو روشنائی بهر آن دو دیده آرد
نکند اختیار عقلم بر بود ز دو عشق | که بروز کار عشقت بکف اختیار دارد
ندم ز دای روزی مگذار خسته را | که ز درد دوری تو همه روز و شب برارد

چو شد است عشق خوبان بزمانه کار دانا
نتواند او زمانی بزمانه سر بخارد

این یک غزل در همان سفر اول میکند که بی از استامبول مجبوراً بحجاج را بعلت عزم رفتن
کرد در اسکندریه و سوئیس بود بوادی برهوت برده قرنطین گذارد و در هم شد

در برهوت
۱۳۰۰

گر از کنار من آن نازنین پسر برود | بجان دوست که ایام من بسر برود
من از دهان تو شیرین پسر چه وصف کنم | ملاحتیست که با طعم نیشکر برود
خدنگ غمزه که بر ابروی کمان افکند | چنان به سینه فرو شد که نیش بر برود
همیشه در نظرم جلوه میکند رخ دوست | کجا ز دل برود آنکه از نظر برود
کدام ره روم اید دوست با خیال همت | که پای عشق نگو تو بیشتر برود
کرم بتیغ زنی روی بر نمی تابم | و گر بتیغ مرا جان ز سیر برود
مرا هوای تو چونان گرفته جان دل | که در هوای بتی از بتان دگر برود
بر آن سرم که ز دام بلا دل خود را | رها کنم بخم زلف یار اگر برود
اگر تو جور از این بیشتر همی خواهی | کمان مبر که ز دست تو بیشتر برود

خیال دوری تو اندر دل است دانا را
چنانکه بعد وفاتش ز دل بدر نرود

تو دانی

قصیدهٔ غدیریه

در عید غدیر سنه ۱۳۱۶ در بمبئی عرض شد

پیام داد بگل باده صبحدم که رسید | هر از زمان نشاط و تو مبارک عید
ز شاخ چهره برافروز همچو زهره که من | روان شدم ز خم ایک بجام چون خورشید
تو در بساط چمن زن ز شاخ گلبن تخت | که من بجام کنم تازه جشنی از جمشید
هوا ز فیض بهاران بجای ژاله کند | نثار مقدم خوبان باغ مروارید
مگر بنفشه بداد نو بهار قاصد باغ | که بیشتر ز همه گلستان نخاله دمید
یکی عروس بود نسترن بحجلهٔ باغ | که شرم ز ابر افکند بر خماری اسپید
اگرنه ساقی نرگس شد ارغوان بچمن | چرا ز جام عقیقین بکف گرفته نبید
بزد گل نگر اندر چمن که با رخ زرد | گزیده جای چو مجنون بزیر سایهٔ بید
اگرنه طرهٔ لیلی است سنبل اندر باغ | چرا چه زلف نکویان بپیکدگر پیچید
اگرنه زاهد وقت است یاسمن ز چه روی | بدوش کرده این فصل ارده ای سفید
بپای سرو روان است جوی بی سر و پا | چو عاشقی است که در پای یار بغلطید
بطرف باغ نگر عندلیب که ز وجد | هزار نغمه سراید هر گلی که خرید
بروی برکه بط اندر شناوری گفتی | نثار کشتی جنگی است در بحر پدید
سرود کاج نگر قمریان که میخوانند | پی ثنای خداوند سورهٔ توحید
بروز عید چنین فصل عارفی میکند | وظیفه گر برسد مصر قرن کالت ونید
همی بویم گلی را که نسبتی دارد | برنگ و بوی محمد رسول رب مجید
همی بنوشم می را که آدم در رو جد | پی هنگامه سرایم بمدح شاه فرید
علی عالی اعلی که پاک پیغمبر | بجای خویش چنین روز مرتضی بگزید

شنید او

شنیده‌اید که از حجة الوداع رسول / سوی مدینه پس از طوف خانه رخت کشید
سه چار مرحله چون ره برید روز چنین / بوادئی که ورا نام بد غدیر رسید
که ناگهان برسول خدای پیک خدای / رسید و خاک رهش را بفرق سر بوسید
پس از درود بسمع رسول پاک سرود / پیام خالق بی شبه و مثل و ضد و ند
که ای حبیب گرامی و ای پیمبر من / توئی که لطف تو قفل مهام راست کلید
بسوی خلق بشیر و نذیر خاص تو / زفعل نیک و بد از لطف و قهر وعد و وعید
هم ار رسول رسان سوی خلق آنچه زما / رسید سوی تو و زکس مدار بیم و امید
بگو بخلق پس از من خلیفه تا بکی / میان خلق و مراین سخن خدا بخشید
وگر نگوئی ما را که از رسالت من / هیچ کس نرساندی و کس ز تو نشنید
ز امر پاک پیمبر بحکم بار خدای / باهل قافله این حکم منتشر گردید
یکی منادی کرد این ندا میان گروه / ز پیش و پس که در این جایگه فرود آئید
تو گفتی آنکه ز آنهای آن منادی حق / کشیده گشت بر اطراف خلق سد حدید
بدانچنانکه ز هر راکب و راجل (سایق و قاید) / نه راه باز شدن بود و نه طریق بعید
فرود آمده آنجایگاه و از هر سوی / بپا ستاده در آن آفتاب گرم شدید
هم از جهاز همیونان در آنجا زانک / بپای کرده یکی منبری چو عرش مجید
صعود داده در آنجا که در رسول انام / پی رساندن پیغام کردگار حمید
گرفت دست علی را و پس بلند نمود / میان خلق و ز هر سوی هر کس گرد آید
چه گفت گفت پس از من که سرورم بر خلق / علی است سرور و مولی هر سیاه و سفید
بلیغ زبان همه در پاسخش چنین گفتند / که اوست همه مولی ما و ما چو عبید
نخست گفت یکی تهنیت که بخ بخ / لک ای علی که تو را زیبد این شرف مزید

تمام

تمام قافله خورد و کلان و وضیع و شریف / بدست شاه خداوند بسته عهد شدید
ولی چه سود که روبا بازی قومی / پس از رسول گران عهدها ز هم بدرید
وز آن سپس برسول خدا پیام آمد / ز کردگار که امروز دین بخلق نوید
مر این نوید چه بود آنکه دین تان ز من / کمال دادم و از هر چه نقص بود رهید
دگر ز نعمت خود آنچه داشتم مقصود / یکان یکان ز امروز بالتمام رسید
بزرگوار خدایا درود و رحمت تو / بر آنکه راه خطا هشت و راه حق بگزید
کسی که راه خطا برگزید بود و رحق / ز رحمت تو بود صد هزار سال بعید
در این چکامه سه عیب است مر ترا دانا / که پیش اهل سخن دل ز شرم آن بطپید
نخست قافیه دال و ذال کان عیب است / کزین دو پیر قدم همچو دال و ذال خمید
دیگر ز بای قوافی چند مجهول است / اگر بخواهی تو در نوید بنگرم و وحید
سه دیگر آنکه ز تکرار قافیت کز خطا امت / بپیش اهل نظر لیک باشدم امید

گزین عیوب که اندر قوافی است مرا
هر آنکه دید ز لطفش ببایدم بخشید

در طهران [illegible]
ماه مبارک
۱۳۲۱ سنه

هنگام نماز شام دوشین / ترکی چو مه تمام آمد
از چهره و زلف گفتی آن ماه / همشیره صبح و شام آمد
بر صید دل از کمند زلفش / با حلقه و بند و دام آمد
جویای یکی ز خوبرویان / از من بنشان و نام آمد
زان مه خبرم نبود و گفتم / پیش از تو یکی بکام آمد
بنشین که ز در درآید اینک / آن صد که تو را مرام آمد
[illegible]

این غزل در هر دو مصراع توشیح است به دو اسم

و لطف دیگر آنکه ردیف الف ندارد و گونه میتوان خواند که در معنی خلل نیابد

یکی چنانچه مرقوم است و دیگر ...

در طهران سنه ۱۳۰۷

غمزهٔ ترک تو با تیر و کمان می‌آید	ظاهر از بهر شکار دل و جان می‌آید
لشکری بهر من آراسته مژگان تو	هر طرف رو کنم تیر و سنان می‌آید
اگر از بهر شکار دل ما نیست چرا	یک به یک تیر تو بر سینه نهان می‌آید
می‌نهادم ز وفا روی به سوی الا	رو به کوی تو اگر جلد زبان می‌آید
حاجت تیغ نباشد پی خون ریختنم	آخر آن ناوک پران ز کمان می‌آید
سخت بی‌تاب و توان گر ز دو چشم	لیکن امروز بتن همچو روان می‌آید
یافتم از اثر نالهٔ شبهای غمت	دولت وصل تو کامروز عیان می‌آید
نیست جز یار بر مجمره که بود اقبال	وانفعال من از آن سو همان می‌آید

لشکر انگیز شده دانا چو بدیدی غمت

هر زمان موج بلا لطمه زنان می‌آید

در طهران ۱۲۹۰

تا سر زلف ترا خامهٔ تقدیر کشید	دل سودازده را در غل و زنجیر کشید
ترک چشمان تو بی‌باده چنان مست امید	کز ابرو تو برروی تو شمشیر کشید
نه چنان صورت زیبای تو صورتگر	کز مصور نتوان همچو تو تصویر کشید
گفت بر خون تو شمشیر جفا خواهم راند	من بره منتظر او بخت چرا دیر کشید

دل بزنجیر سر زلف بود آنکه خلق

دل دیوانهٔ دانا بچه تدبیر کشید

این چند رباعی که هر یک در جائی و در زمانی گفته شده نگاشته میشود

در طهران مدرسهٔ سعدیه سنه ۱۳۰۱

گویند مرا به چارهٔ غم کندا	زنجیر بپای عشق محکم کندا
نه چارهٔ عشق میتوان کرد نه غم	کاین کار دو لعل عیسوی دم کندا

در کربلا مدرسهٔ حسن خان سنه ۱۳۰۹

تا ترک تو می پرستی آغاز کند	جادوی تو هم فتنه از نو ساز کند
یکباره در فتنه و آشوب جهان	بر روی دلم ز هر طرف باز کند

ایضاً در طهران همان مدرسه سنه ۱۳۰۵

دیدار تو بگلستان فرح میماند	وابروی تو چون قوس قزح میماند
سرخی لب لعل تو ای مایهٔ ناز	رنگ می گلگون بقدح میماند

در دیر راهب که بین راه کربلا و شام است ۱۳۰۵

تا از سفر شام بدینجا آمده‌ام	بیگانه ز آشنا و غیر آمده‌ام
یاری بکف افتاد مرا خیر بی نام	صد شکر که عاقبت بخیر آمده‌ام

این غزل نیز در ردیف الف با باید نوشته شود کو باید در تاریخ یکهزار و سیصد و یک ۱۳۰۱

در طهران بهم پیوسته شد

کرده‌ام قصد تو امروز من ای ترک پسر	تا مرا بخت در این قصد چه آرد بر سر
ترک من ترک وفا کردی این نیست عجب	که شنیدیم وفا نیز ندارد دلبر
نه تو آن بوده‌ای ترک که چندی در پیش	همچو جان در بر من داشتی از مهر مقر
بود در کلبهٔ تاریک تا ز موی تو ام	شمع رخسار تو در پیش بهر شام و سحر
نقل و می از لب و چشم تو مرا بود مدام	صوت نی و دف و بلبل شده مرا شکر
چه شد امروز که یکباره ز من بیزاری	مگر از آه دل خسته ترا نیست خبر

این نه بخت بد من بود نه بی مهری تو — که به سر وقت من دلشده آن نیز کند
چرخ بی مهر و فلک دشمن و گردون بکین — بخت برگشته و ابنای زمان تشنه به سیر
قصه‌ها دارم از آن بخت که گر گوش کنی — جای اشک از مژه جاری شود خون جگر
مدتی بود که در کار دل من بیش و کمی — که مجوی ملکی بود و بسیمای بشر
نه مرا بود خرد و همدم و همراز و انیس — نه روا بود بجز من بکسی روی دگر
بود ما را دم قامت و دهان و لعل لب او — دنیا بدارم و طوبی و حوض کوثر
من بسودای وی از نقد تن و جان بگذشتم — که نبودم سر پیوند هم و خال و دید
نه چو تو بی خبری بود ز درد غم عشق — غالبا ناله من بر دل او کرد اثر
منهم اندر پی فرمان بکمر دامانش — سالها بود شب و روز بحاجت به کمر
جز نه بخت بد من خواست کز ما باز — بی خبر از بر من کرد بنا گاه سفر
درد هجران دوای کرد بدانا که چنین
کشته سرگشته در این شهر بهر راه که

در طهران مدرسه سعدیه ۱۳۰۲

سالها بود که جان در طلب روی تو بود — وین پریشان دلم اندر خم گیسوی تو بود
امل آسوده دل از باد خزان هجرت — هر که در سایه سرو قد دلجوی تو بود
شمع رخسار تو شد راهنما در شب تار — که ره کوی تو تا بر بکمر از موی تو بود
نه من امروز بسوی تو شدم ناخوانده — ای صبا قاصد پیغام کر از سوی تو بود
قاصد غمزه و پیغام نو دادم آرام — وین دوا از لعل لب نرگس جادوی تو بود
کیمیا گر شدم از عشق تو زین چهره زرد — این همه از اثر بخت خال سر کوی تو بود
گفته آنکه نشد بسمل بتیر غمزه
کاش از ناوک مژگان تو و ابروی تو بود

موشح در طهران ۱۳۲۲ سنه

غزلیست موشح که بنام یکی از منظورین شاعر بوده هم پوشیده شده است
مخفی نماناد که بعضی از قوافی آن شایگان شده

ای که بی مهر تو امروز بجز یاد تن نیست — اشکم از دیده شبی نیست که تا دامن نیست
قدم از بار غم محنت دوری بشکست — حالیا طاقت این بار گران با من نیست
آی آنکه بسر مرکز الم درد فراق — ببینیم دیده به ره مانده و جان در تن نیست
شدم اعمر که اما به تو بود گوهر — گر تو را اشک بود اینست که بر دامن نیست
یادی آخر کن از آن صید که بستی بکمند — که بجز وصل توأش چاره از دشمن نیست
خوشتر از مهر و وفا نیست قسمی یار — حیف باشد که تو را هیچ خبر زین فن نیست
عشق اگر اینکه مرا در شرح اینکه ترا — زین میانم بسلامت سر جان بردن نیست
بهوائی به تو شادم بخیالی غمناک — در فراق تو مرا یکدمی آسودن نیست
دل اگر شاد بوصل تو کنم میدانم — که وصال تو بجز مایه خون خوردن نیست
ای بدم شادی دل تا چه نویسم زغمت — چون تو دانی دگرم حاجت بنوشتن نیست
لب لعل تو مرا خون بدل افکنده بسی — دگرم حاجت این خون بجگر کردن نیست
حال خونین دلم از لعل تو آید مجبوری — که مرا طاقت شرح دل خود گفتن نیست
سینه‌ام آتشی افروخته باز چو شود — ز آتش هجر تو و چاره ز نو جستن نیست
یکدم از مهر نیائی بر من و دوا آئی — دانم آن آمدنت جز که دیدم مردن نیست
نرمد تا نکنی خود کند از نادانی
که ترا خود سر نادانی و نادانستن نیست

آنکه زلعل حبشی از مستی خرابم کرد رفت — زآتش این خشم آخر کبابم کرد رفت
قد و لعل خود نداشت او که من زانم همی — کاینچنین ورد از چنان یاقوت نابم کرد رفت

آشنایم بود اگرچه آفتی بود مرا | غافلت بی‌افشد بی‌اعتنایم کرد و رفت
شد بها عیشم از که کام هنا بر دو چشم | در فراق خویش گریان چو شمعم کرد و رفت
یک زمان با من نبود و خواهم از شادی اند | در غم خویشتن اسیر بی‌نوا چو نیم کرد و رفت
خواست از افسون من از خواب آید و چو بید کنار | غافل از چشم فسون‌ساز خویش بجایم کرد و رفت
بالله ار کافر عالم این کند کان بی‌وفا | جور بی‌اندازه و افزون از حد ما کرد و رفت
داشتم زان لب شیرین او شکر بکام | زآتش هجران خود چون شکر آبم کرد و رفت
آگهی گر باید از حال مجنونم بپیچ و چو ما | گرچه دو چون غبار اندر پیچ و تابم کرد و رفت
بس که هر از افسوس افسون بهر خویش | کان دم زلفش چرا آتش اعتنایم کرد و رفت
دست فهنادم الله بجز کف اندر وی بهل | آنکه صد شعبده بکرد و از صوابم کرد و رفت
ساقی پیمان‌شکن بین که زهم وصلش مرا | آخرین پیمانه از دردسرابم کرد و رفت
یاد ما زان یار ما محکم بود سهل است اگر | در فراق خویش چون تار ربابم کرد و رفت

تا دم در خیر خود همی خواند دانا گرچه یار
عاقبت از جمله بدخواهان حسابم کرد و رفت

اندر روی تو ای نگار منظور | تفسیر کند آیت نور
پیوسته شد از سواد زلفت | روزم همه چون شبان دیجور
رخسار چو آفتاب خود را | تا چند کنی ز خلق مستور
باز آی که تشنگان وصلت | در وادی تیره مانده مهجور
لعل تو دوای درد بیمار | وصل تو علاج جان رنجور
در پنجه شاهباز هجران | بیچاره فتاده دل چو عصفور
از لطف بگیر دست دانا | کز پای فتاده و مانده مهجور

در شام دوشنبه
نهم صفر سنه ۱۳۵

سودای دوست می‌کند تو دلم شاد شود | بازم مانی ز کمند غمش آزاد شود
همه در فکر خرابی دل اندر غم دوست | صبر چه نیم مگر از لطف خدا باد شود
لب شیرین تو کامی ندهد عاشق را | اگر از تیشه هجر تو چو فرهاد شود
سیل اندوه تو در خانه دل روی نمود | تا مگر رشته کن این خانه ز بنیاد شود
با چنین قامت اگر سوی چمن جلوه کنی | بهر تعظیم تو خم قامت شمشاد شود
آن تواند که شاگردی عشق تو کند | کز دل و جان همه عمر از پی استاد شود
نکند دامن وصل تو کسی گر بدرود | تو بیگانه پی شکوه و فریاد شود
جور مپسند از این بیش به عشاق که عشق | تا که هات بلای پی این داد شود

تو مپندار که از جور تو دانا غم است
بالله از جور تو هر لحظه دلش شاد شود

در طهران
۱۳۱۰

از اگر دل اسیر زلف او بود | هرجا که محفلی است از او گفتگو بود
بیچاره زان دل آمده یکجا اسیر عشق | واندر هزار جا خبر از خال او بود
گر از دری وصل تو در آید بوالهوس | تا وقت مرگ درد دلش این آرزو بود
شرط است آنکه وصل تو جوید بحکم عقل | صافی سرشت و پاکدل و نیکخو بود
آنکس که دیده روی تو و آنکه بر روی غیر | کرده است دیده باز چه در چشم رو بود
گو بنده عشق یار دهد آبرو بباد | من معتقد که مایه صد آبرو بود
پیر مغان ز عشق تو می کرده در سبو | وان جرعه‌ای که داده مرا زان سبو بود
آنکس که از جفای فراق تو روی تافت | روز وصال کی درش روبرو بود

بابی ز عشق بر رخ دانا گشوده‌اند
زان بسته پیش او در هر های و هو بود

این دو غزل در طهران [illegible] ۱۳۱۱

ساقی اگر این چنین باده پیاپی دهد … فرصت بوس و کنار بعاشقان کی دهد

یکی بجای میم خوش بود از آن صنم … ز لعل چون شکرش بوسه پیاپی دهد

دل ز کفم چون ربود کشته هر کس مرا … در شکن زلف او نشانی ازوی دهد

میدهد او گر کسی بهای یک بوسه اش … خراج صد ساله مملکت ری دهد

حال چنین شاهدی که تواند کسی … در عوض بوسه اش سلطنت کی دهد

سال من از چهل فزون آمده دانا کنون … دل بیتان ز بون هر نفسی هی دهد

نی من از هر کسی هوش و دل و دین برد

شاهد شیرین لبی خاصه اگر می دهد

سروی چو قامت دوست اندر چمن نباشد … همرنگ و بوی زلفش مشک ختن نباشد

یکدم سخن نگوید با ما مگر ز تنگی … آن لعل شکرین را جای سخن نباشد

در مجمع نکویان ماهی چو او نباشد … در بزم باده نوشان بندی چو من نباشد

ما از فروغ ندهد ماه ملک مجلس … گر شمع عارض او در انجمن نباشد

حالی ز من نپرسد یادی ز من نیارد … دل در شکنج زلفش یاد وطن نباشد

سرو قد بلندش چون در چمن خرامد … سروی چمن نبینم کز خویشتن نباشد

نی با تو میتوان بود نی بی تو میتوان زیست

اینست حال دانا وین جای ظن نباشد

در طهران ۱۳۰۸

گر آن شیرین پسر با من نباشد … چراغ دیده ام روشن نباشد

هر کس باشدش عهد وفا نیست … نمیدانم چرا با من نباشد

مرا بی دوست گر گلشن بود جای … چو گلخن گردد آن گلشن نباشد

بجز یاد تو جانسوز شب هجر … مرا همره بوند در خرمن نباشد

یقین دانم که جان در تن نباشد … مرا بی دوست جای طرب نباشد

بعشق یار باید جان داد یارا … گر اندر وقت جان دادن نباشد

نبینم گر بباغ گلرخش سنبل … روان از دیده تا دامن نباشد

مرا مستی نبخشد باده ناب … گر از دست تو سیمین تن نباشد

فنون عشقبازی را نه دانم … کسی داند که اهل فن نباشد

بجز دانا که چون شیراز جستم

ز عشقش یکسره شوریدن نباشد

در طهران ۱۳۰۹

دام اگر زلف تو و دانه اگر آن خال بود … هر کجا مرغ دلی بسته پر و بال بود

همچو صیاد بود خال تو در گوشه چشم … کاهوی چشم تو را راست بدنبال بود

مگر ابروی تو عاشق بود امروز چو من … که خم قامتش از عشق تو چون دال بود

زلف امروز چو من شیفته گردیده مگر … که بروی تو پریشان همه حال بود

مجر از وصل تو امید و نباشد هرگز … آنچه از هر دو جهانم بدل آمال بود

ذکر عشق تو در آموخته زبان روز ازل … گر جز اینش سخنی باید لال بود

شرمساری نکشم روز قیامت بر دوست … که مرا عشق تو در نامه اعمال بود

ای خوش آن دل که چو مرغ دل دانا روزی

دامش از زلف تو و دانه اش آن خال بود

در طهران ۱۳۱۰

حلاوتیکه لب لعل آن پسر دارد … نمونه بود از آن که نیشکر دارد

عجب که سرو برآورده قامتش دارد … که سنبل و سمن و سیب و پسته بر دارد

کسی که روی تو را دید و دل نداد اگر … یقین کنم که دلی از سنگ سخت تر دارد

حدیث زلف تو میرفت تا سحر شب هجر … خطا بود شب هجر تو کی سحر دارد

مرا ز میان تو غیر از کمر نجستم باز — که از میان تو غیر از کمر خبر دارد

دهان تنگ تورا هیچ کس نیافت اثر — بجز سخن که زمانی از او کند دارد

جمال او نتوان دید دیده در همه عمر — مگر بخواب مرا دیده خواب گر دارد

خیال خیر و سلامت در آن سفر نکند — کسی که خرده کوی تو در نظر دارد

بگو بزاهد برگشته بخت خویش پرست — که خود پرست اخر دو صد خطر دارد

اگر پرستی باری چو من بتی پرست — که هر دمت نگه از صد هزار شر دارد

کسی ببیند نکرده تورا دانا
که هر کسی هوائی رهی دگر دارد

در طهران ۱۳۰۸ سنه

چه شد که دلبرم آن شوخ مینماید — مگر که بوی محبت از او نمیآید

مرا امید وفا بود و دوستی از تو — ولی دریغ کز آن طبع و خو نمیآید

بجستجوی تو هر سو کسی فرستادم — چرا نشان تو از هیچ سو نمیآید

ز لطف با همه در گفتگو ولی با من — چه روی داده که در گفتگو نمیآید

کدام سر که بچوگان زلف شکستند — اگر اشاره کنی همچو گو نمیآید

نمیخرند ز عطار شهر مشک امروز — که همچو زلف تو از مشک بو نمیآید

گمان مبر که چو حسن تو شد در آید باز — گر آب رفته دگر ره بجو نمیآید

مکن جفا و میازار هر کرا اهل دلی — که پیش اهل دل اینهمه نکو نمیآید

اگر تو بر دل دانا هزار نیش زنی
بجان دوست که آهی از او نمیآید

در طهران ۱۳۰۸ سنه

عمری اندر غم هجر تو گرفتار بماند — آنکه روزی برت ای ماه وفادار نماند

در ازل هر دلی از زلف تو گرفتار گشت — تا ابد در خم آن طره گرفتار بماند

گفته

جان ز من تاب ز تن صبر ز دل هوش ز سر — همه در فرقت آن دلبر مه سیما شد

ناله زار جای چو بر روی زمین تنگ شدی — با فغان در شب هجر تو فلک پیما شد

گوهر از بحر پدید آید و این نیست عجب — که پدید از گهر دیده تر دریا شد

دیده با آنکه ز سر تا بقدم نور بدی — گشت بی نور و کنون زآمدنت بینا شد

بلبل ناطقه بی غنچه تو دم نزدی — حالیا زآمدنت طوطی شکرخا شد

کار دل بی تو چو زلف تو پریشان آمد — باز چون آمدی از تو چو رخت زیبا شد

چه اثر بود ز دیدار تو کامروز آمد
آنچه کز دو دست همه زند دانا شد

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

اثر اساس نهاد از عشق ویرانی کند — عقل اگر با شمع روی حسن خود بینی کند

قوت بازوی عشق آمد که بی تیر و کمان — نوک مژگان بتان در سینه خونریزی کند

آنکه از آتش عشقش آیتی برخوانده الله — با الله ار در رسم دین خویش بیدینی کند

شاه عشق آنجا که رخ افروخت پیل وهم را — اسب گردد اگر خود عقل فرزینی کند

تا که مرغ روح بتوان آشیان ترک کند — گر هوای عشق جانان قصد شاهینی کند

خاکیان از آتش عشق آبرو بر باد داد — چون بتخت ناز حسن دوست نوبینی کند

عقل اگر با صولت شیر است بازو کنام — عشق اندر آن کفار دل پیوسته تقینی کند

لایق گردون حسن آفتاب عشق گشت — عقل دوران آسمان باید که پروینی کند

یار شکر چون شود خسرو تو ای دانا بگوی
گر نکاید بر عهدت شور شیرینی کند

مرتجع در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

آنکه از جور تو سر زنشات از دیده ماهی میکند — آید آن روزی که با من لطف و یاری میکند

تا ز وصلش چون ندانستم در افتادم ببر — حالیا دل از فراقش آه و زاری میکند

آنکه

آنکه دایم شرمسار داشت پیش خاص و عام | خود چه شد کاظهار چندین شرمساری میکند

شاهباز عشق او با مرغ دل تا کی چه کرد | با کبوتر آنچه شهباز شکاری میکند

یار من ز ابرو چون شمشیر و ز مژگان چو تیر | کرد با من آنچه در صف مرد کاری میکند

خویشتن در دام او انداختم پیش حریف | او چه غلطان بار کو بد بد قماری میکند

عارش آید کو مصاحب باشد با چو منی | زان سبب از صحبت من خویشتن عاری میکند

لعل او گر بوسه را جان می‌خرد بیشتر | کیست همچون من که بیش جان نثاری میکند

یار اگر در بزم اغیار نشست با رنگ و مباش

عشق او در بزم من صد گونه یاری میکند

مورخ در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

فدائیان تو امروز جان بکف دارند | که پیش ناوک تو سینه‌ها هدف دارند

رواست گر تو بدیدار عاشقان آیی | هزار جان بنثار رهت تلف دارند

هزار یوسف اگر چون یعقوب | ز دوری تو محبان هزار اسف دارند

شب فراق تو گر بیم جان عشاق است | بوی وصل تو راهای لا تخف دارند

اگر نه عشق بتان جوهر شریف آمد | ذکاییان چرا عاشقان شرف دارند

همای بهر نثارش ز هر طرف آنا

فدائیان وی از بهر جان بکف دارند

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

آمد آن روز که یار از دلم آگاه شود | همچو من بیخبر از خویش در این راه شود

ره ره عشق و خطرناک و از آن میترسم | که چو من بیدل و دین آید و گمراه شود

گر من امروز اسیر پری شاه وشم + | ترسم آن یار اسیر پسر شاه شود

گر من از عشق وی افسانه شهری بودم | حالیا عشق وی افسانه در افواه شود

آمد آنگاه که خون خوردنم اندر غمش | باز داند که چسان درگه و بیگاه شود

آنچه زان ماه دلازار مرا دل شده خون | بنگر اکنون که بر او نیز از این ماه شود

دیدی آن روز رسید آنچه که دانائی گفت

آمد آن روز که یار از دلم آگاه شود

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

ز دلبران ستم و جور و کین روا نبود | وگر روا بود آنگونه دلربا نبود

بدشمنان همه لطف و عنایت تو روا | چه روی داده که لطفت بآشنا نبود

تو را که با همه مهر و وفا بود امروز | بحال زار من خسته دل چرا نبود

اگر وصال میسر شود مرا با دوست | هزار گونه جفا گر کند جفا نبود

مرا طبیب بیماری غش فرمود | برو که پیش من این درد را دوا نبود

کجاست یار مسیحا دمم که میدانم | مرا علاج جز آن لعل جانفزا نبود

هیچ روی رهی نیست سوی دوست مرا | که دوست طالب چیزی بیشکان زر نبود

بهای بوسه چه خواهد ز من که میداند | مرا بدست بجز این نیم جان بها نبود

گمان مبر که بها جوید ز پی بوسی | اگر چه جان بود اینها همه بها نبود

دوا امید که از حسرت لب دانا

در این دیار همه جان فدا رضا نبود

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

دام مرغ دلم از زلف سیه تاش نبود | دانه خال بکنج لب دلجاش نبود

زلف را حلقه مشکین گره کرد اینسان چو کمند | دامی از بهر دلم هر دم داناش نبود

گر نبودش سپر از مردم چشم و خط و خال | قوت بازوی پنجه دلهاش نبود

رسم زنار و چلیپا بمیان ترسا را | نبدی گر بمیان زلف چلیپاش نبود

گر نه کیفیت لعل تو اثر دادی می | باده را بجهان نشئه صهباش نبود

غنچه لعل تو گر خنده نیاموخت بگل | گلبنی را بچمن بلبل شیداش نبود

کنم چون روی تو گل چهره برافروخت | عندلیبی بنوا این همه واش نبود

باغبان گر نه هوای قد موزون تو داشت | تربیت سرو چمن آرایش نبود

دیده گر اشک فشان مینشد در غم دوست | راز دل در بر رندان جهان فاش نبود

طوطی طبع تو دانا بسخن لب نگشود

گر حدیثی ز لب لعل شکرخاش نبود

در بمبئی ۱۳۱۸ سنه

اول غزلی است که در دوماه بعد از ورود به بمبئی بهم پیوسته شد و این غزل در بمبئی

بعد گفته شد درباره همین منظور بود

دلی که سالها مرا بندر پی شکاری شد | کنون شکار خدنگ تو شهسواری شد

کسی که سالها ز پنجه زبون کند شیر | چنان اسیر شیر پنجه نگاری شد

گرفت دست و نجا کرد نکند خونم ریخت | معاشران بمن امروز غمگساری شد

نه راه چاره نه روی گریز و نه ره وصل | بروزگار مرا خود چه روزگاری شد

غریق بحر غمت دل کناره نبود | بجز کنار تو پیدا اگر کناری شد

اگر چه سبزه خطش خزان حسن آمد | بتیره ماهم از آن سبزه نوبهاری شد

دلم چو دور شد از دلبر وطن ناچار | اسیر آهوی چشم چنین شکاری شد

بهر دیار و بهر منزلی که بی رخ دوست | در آمدم بمن امروز شام تاری شد

گمان مدار که بی تا کمند گیسوت | دلم اسیر سر زلف تابداری شد

مبر گمان که ز لعل لبت چو دور شدم | دلم فریفته لعل آبداری شد

قسم بجان تو کز جان عزیزتر باشی | مرا که غیر تو دل جانب نگاری شد

کسی که داشت بدل مهر روی چون قمرت | گمان مبر که پی مجلس قماری شد

کسی که لعل تواش میگسار جان آمد | کجا دگر پی ساقی میگساری شد

[illegible]

بچشم مست تو و لعل میگسار تو ام | که ساقیم نه چو تو سرو گلعذاری شد

کسی که شعر ز بوشت پیش او دانا

گمان مبر که بر او چیره سو شماری شد

در بمبئی ۱۳۱۷ سنه

نگار من که از رخ طعنها بر باغ ارم زد | چرا با چشم پر خون پیش از کنارم دور شد نو زد

ز جام لعل می دادی حریفان را بجوش آمد | چو نوبت با من افتاد گره بر طاق ابرو زد

کجا با اعتدال قامت آن نازنین سروم | تواند در میان باغ سرو ناز پهلو زد

مرا شیر دل آمد خسته زان آهو چشم است | عجب نبود اگر رنگی ز یاد شیر آهو زد

کمان کرد زان ابرو هدف او در جانم | هزاران تیر بد یک غمزه زان چشمان جادو زد

بجولان داد رخش ناز در میدان حسن آمد | مرا چون دید قلم را بکره رو بدان سو زد

نه تنها راه دین بر هندو چین مسلمان زد | که راه دین ترسا و یهود و گبر و هندو زد

بحکم آنکه دانا را خلاص از ره بپیوندد

هزاران حلقه ها بر پای دل از تار گیسو زد

موشح در بمبئی ۱۳۱۸ سنه

عشقم امروز نام از دست برد | چنین است عشق تو از دست برد

قدم بر سر کاخ هستی زند | هر آنکس که در نیستی جان سپرد

اگر طالب وصل جانان بود | بسودای عشقش نکو نبید مرد

شب از درد هجران روز فراق | طلبکار جانانه خویش مرد

بعین دام عشقش شود سخت تر | نه چاره گر عاشقی بافشرد

خرد را چو عشقش بنیروی خاست | ز هستی او نام هستی نبرد

عقول جهان پیش خورشید عشق | همه ذره سان گر بزرگند و خرد

لب لعل جانانه را بوسه جوی | ز داین آرزو خون بیاید خورد

[illegible]

بگیر اکه دانا دل از کف بداد | بجان در ره عشق او جان سپرد

در بمبئی ۱۳۱۷

آنچه با فرهاد جور خسرو پرویز کرد
با من آن ابرو کمان زان غمزه خونریز کرد

گر نه جمشیدم چرا زان لعل میگون ساقیم | هفت پرده جام چشم از خون دل لبریز کرد
گر نه آن شیرین پسر شکر فروش است از چه رو | کرد خود صد مشتری چون پرده شکرریز کرد
گر قیامت نیست آن قامت چرا گویند خلق | از قیام خویش برپا روز رستاخیز کرد
گر نه مشکین سر زلفش چرا هر که شد | عالمی را چون شمال از بوی مشک آمیز کرد
گر نه چاهش در زنخ باشد چرا چون بیژنم | خود دلم را اندران چاه نگون آویز کرد
گر نه مرجان لعل او گوهر همی جوید ز من | از چه بهر بوسه جزع گهر انگیز کرد

چون انگیزه

گر نه خونخوار است آن لب آنچه ترک مست او
چشم دانا را مدام از خون دل لبریز کرد

۱۸ شعبان در طهران ۱۳۲۱

غمی سترگ در این پیریم نفاد افتاد | که هر چه عیش جوانی فرا برد از یاد
دلم بتازه جوانی در این سر پیری | چنان فریفته شد کو نباید کس افتاد
که تا کجا ز فریب یکی بیابان گرد | بریده دل ز من و سر بکوه و صحرا داد
بجز خیال دهنش از دهانش نرفت کسی | ولی چو نشانی از او بدست نداد
بکس نگفت که سوی کدام ملک روم | وگر نه میشدم اندر قفای وی چون باد
گهی گمان سوی مصرش ز پی برفت و گهی | بملک هند و گهی شام و گاه در بغداد
گهی ز بخردیهای او همی گردم | خیال عکه و گاهی خیال گون آباد
از آنکه با گرهی بود همقدم چندی | که بر طریقه باطل بپند و راه فساد
حرام گشته مرا خواب و خور از این اندوه | که تا کجا شد و با کیست همدم از اغیاد

شد از فراق وی ام خون ز دیده جاری شاد | چنانکه از رگ شریان ز نشتر فصاد
نمیگذشت دمی بر من از جدائی او | که بر فلک نشدم بانگ ناله و فریاد
نبود روز دگر که از وی مرا خبر نبود | که شاید از غم هجران وی شوم آزاد
امل نکرد ید این اندوه مرا یاری | که تا گذشت بروز فراق او هفتاد
برادری که مهین تر ز وی بسال بد او | که بود باعث درد وی ز راه عناد
درآمد از در و بر دست نامه و بگفت | که نک تو را ز بر او خورد نامه تازه فرستاد
گرفتم از وی و خواندم که دیدم بهتر شاد | بجای گوهر و مرجان بدرج خون بگشاد
درونج چند سطر از نامه درج کرده و لیلی | خوشا دروغی که باید دل عزیزان شاد
اگر چه بنده از اینجا عزیمت ره کرد | بسوی کربلا کش بلا بدو بنیاد
ولیک خاطری آسوده کرد جمعی را | که نشد دشت بود هر کجا که دو دهاد
کسی نداند تا چون گذشت بر من آن | بد آنکسان که از او داشتند خاطر شاد
غم فراری او بر سر من عظیم آمد | از این سبب چون کند کس کرد از وی یاد
نخست ما ندوی کز غمش برنجی شد | که چاره اش نشدی جز بنشتر
اگر چه باب گرامی وی و دوستش بود | بو عشر لیلی از این ره نصحه کشتن
شد دیگر آنکه ببر پای بند طره او | ز در دهای دیرانه و از پا افتاد
کمان ندارم از این در در این صبر رمضان | بهم نکرد دو در غار
نه ملکه گمان که این مهم بسر آید | ندورد بصر و بیت در این خراب آباد
نو اسلام شرف یابد و کام دل | ما هر انچه رسد از زمانه کو بر ساد
بگو بنصیحتم امروز با نوا باشد | که شرط مهر و وفا نیست و دوستی و داد
اگر چه بنده ... احتیاج ترا | ولی نبستنوا انچه گفته است

نیم ارباب ملاحظه
ناسر ز ز دلبش جان
جان غم و دل انجمن جان
بیزدم ز دو دار انجمن جان دار
سر ز دلبر ابر جان
جان ملک طلب خود و دلیت
بپرسم و سر انجمن جان
پیک بزد یار از نیز
ز قوی ز نازنین جان
جان ز دولت دل آزاد
غمت امروز در سر جان
درد او جان از احباب
دل از دل ما جان
بر تخت جوش سر زدان
تا سر و انجمن جان

تو دانی و دانسته که این پند نشنوی از من | که کار دنیی و دینت بدین شود آباد

بجو رضای تمام و پدر بیا بوطن | که بی رضایتشان کس ندید روی مراد

یکی سخن دگرم هست با تو میگویم | اگرچه گوش بدین یکسخن نخواهی داد

ولیک لازمه خیرخواهی و یاریست | که این چنینم مادر ز روز اول زاد

ترا نه همسفر خوب و نه کوشکار نه مرد | نکرده مردی و از مردمی ندارد یاد

اگر قبول نداری خود این سخن از من | کنون ببین که چها داد ستاره بر باد

دگر ببین که بجان و تنت چه زحمت داد | درین سفر که بجان و تنت خوشی مرساد

هم او ز نام و پدر دور داشت این چنین | که از فراق تو بودند شب بدر فریاد

سپس ز همچو من استاد مهربانی کرد | تو را جدا که ببینی دگر چنین استاد

مگو نبود مثال از هر که بهر غمخوار است | مگر نبود بهم از هر که خوبتر ز اخاذ

چها جدا ز من شکر دو بر در غربت | که حق همیشه اش از داده از وطن بکناد

کناره جوی بزودی از او که میترسم | تو بیملکه افکند که کس نگشاد

مگوی کاین سخنم از هوا بود با تو | نه بلکه خیر تو باشد درین خدا داناست

منست روی یقین دانم اینکه بعد از من | بحال من چو گذشتی بیاری از دل داد

بانگ ناله بخویش این سخن همی گوئی | کسی که بود مثل همچو جان چه جدا داد

کنون دراز بعهد که بد بد ایناب
بپای آکه حقت اجر بیشمار دهاد

چو یازده مه از این غصه رفت باز آمد | سوی وطن که وطن بد بنالد و فریاد

که رفته بود ز دستان بزرگوار پدر | که همچو او بجهان مادر زمانه نزاد

دریغ و درد که چونین بزرگوار پدر | فلک بتیره مغاکش ببرد و مزد نداد

[illegible]

دریغ و درد که کنجی چنین ز گوهر علم | بخاک تیره نهان شد درین خراب آباد

یکی بزرگ بلائی بملک دین کرد | که کس بوحشت و درد جهان ندید نداد

تو گفتی آنکه عقابی بدام همین مخلب | که جان ببرد ز چنگال آن کبوتر شاد

بورثه صید وی آمد بزرگوارانی | که خود بعالم علم شان نبود از افراد

نخست صاحب تقوی و زهد و علم و عمل | که بود قبله اسلام و ابن بزرگ عماد

بالنسه مرتبه عبد الرسول اکبر از او | که رفته خلق ز شرع رسول راه رشاد

عظیم رتبه که بودن باکش از عظمت | بقرهای حضرت عبد العظیم جای نداد

گفت دانا این سخن را از پی تاریخ او
در هزار و سیصد و بیست و دو تا ماند بیاد

قصیده‌ایست که در یمنی بهم پیوسته که موشح بدین عبارت ذیل آنست در سنه ۱۳۱۷
جناب مستطاب حاجی شیخ محمد سلمه الله تعالی را در کمال ارادت دعاگوی
و ثنا خوانم

ج جهان بخرمی آمد چو روی خرم یار | هوای وجد و طرب کشت یا اولوا الابصار

ن نثار باغ و چمن ابر در فشان آورد | ز فیض جو بشر هر گوشه لولو شهوار

ا اگر نه عاشق خوبان باغ آمده ابر | چرا بپای گل و سرو و لاله گرید زار

ب بهار اگر نه ز خوبان نشانه دارد | چرا ز سرو و گل و سنبلش بود آثار

م مگر نه جلوه دهد سرو دلبری قامت | چنانکه غنچه و گل را دهد چو خنده بهار

س سزد که سرو زند حلقه بپای نشیند | که گل بتخت چو بلقیس شد سلیمان وار

ت ترانه ساز همه مطربان باغ از شوق | چو بای گوی ستدی سر و نازد ز گلزار

ط طراوت بشیع چمن ز سنبل و گل | چنانچه عارض معشوق و طره دلدار

ا — الا اگر وقت طرب گشت و موسم عشرت — مده ز دست می ناب و یار شیرین کار

ب — ببوی آنکه ترا کام دل شود حاصل — مپوی جز ره معشوق و دکه خمار

ح — حریم یار مرا جانفزاتر از جنت — چنانکه باده نابم نکوتر از انهار

ا — اگر نه چین ز لفش کمند جان و دلست — چرا ز هر چمنی مانده پایم اندر قار

ج — جمال یار چو شد جلوه گر بدیده خلق — جمیل گشت مرا کار عشق در انظار

ی — یکی ز هزار فزون گشت کشتگان غمش — چو عشق من شده افتاده در سر بازار

ش — شراب غم نخوریم اگر چه جان بخشد — که هست جام می پخته از لبش سرشار

ی — یکی بعهد مودت نیامد از سر مهر — کسیکه بودمش از جان ز مهر خدمتکار

خ — خزانه دار غمش بودمی صبح و مسا — سپاس دار رخش گشتمی بلبل و هزار

م — مراکه پای طلب لنگ و دست کوتاهست — ز کوی یار و می ناب تنها الابرار

ح — حرام گشته از آن کامرانی و عیشم — درین دیار که خالی است کوی از دیار

م — مگر ز مهر یکی خسته پروری کامد
عماد شرع و سمی محمد مختار

د — درآیدم ز چه روزگار پشت بخت — هم از مبشره اقبال برخورم ناچار

ص — سزای مسند شرعست فضل و دانش او — از آنکه نیستش الا بحکم خود ستار

ل — لبش بمنکر و معروف آمر و ناهی — چنانکه هیچکسش نشنید از گفتار

م — مدام حاضر و بادیش از شمال خوی — همار عارف و عامیش از یمین یسار

م — همی بخاک درش رو نهند از سر مهر — که هست ملجأ ابرار و مقصد اخیار

ا — اگر نکرد درین ملکم آسمان یاری — وگر نبرد مرا بخت سوی آن دربار

ل — لب شکایتی از بخت و آسمانم نیست — که خود ز همت دون بر من آمد این هنجار



ل — لوای نعت رسول بلند باد چه غم — کر داشت همت دون دور از آن نکبت بار

م — همی بنالیم اکنون چکامه نغزی — بنعت خواجه لولاک و سید ابرار

ت — ترا بتحفه فرستم که نعت خواجه بود — بقند و نبه فروشی ز من هزار هزار

ع — علو رتبه ز لطف وی هم چنان در نظم — شود پدید که در چرخ ثابت و سیار

ا — اگر نبود مرا روی لطف او در طبع — کجا عیان شدیم حسن لطف در اشعار

ل — لبالب است مرا سینه از ارادت او — کنون ادای محبت خود کنم بنظم اظهار

ی — یکی ز مهر مدد کارم آمدی لطفش — که شد زبان ز نعتش ز شعر شکربار

ر — روان ز لطف وی آمد مرا سخن چون آب — چنانکه آب روانست لطف در انهار

ا — ازان گهر که مرا لطف او نهاده بطبع
بمطلع دگرم گشته طبع گوهر بار

د — دمید صبح سعادت ز مشرق انوار — ز یمن مولد مسعود احمد مختار

د — روان تازه بجان جهانیان آمد — ز فیض مقدم سالار انبیاء کبار

ک — کمال داد جهان از لطف خویش آن کو — کمال یافت وجودش ز لطف ایزد بار

م — محمد عربی آنکه پایه جاهش — گرفته پایه بجائی که قاصر است افکار

ا — اگر نبود جهان را چو او خداوندی — کجا ببندگی حق کسی نمود اقرار

ل — لب شفاعت اگر روز حشر بگشاید — کجا رهند گنهکار امتان از نار

ا — امید جمله بدان عرصه از اناث و ذکور — پناه جمله بدان روز از کبار و صغار

د — روان شوند ز لطفش همه بباغ نعیم — مگر کسی که ندارد ولای هفت و چهار

ا — اگر ولای بپیر عجم و یازده گهرش — نکو هری نبرد انجا شود بقهر دچار

د — دلا چو دین رسولست دوستی اوزن — بدامن وی و دامان حیدر کرار



توانی ار بود ت یار معصیت پرورش | بدوستی وی از پل گذشت بتوان شمار
دگر هیچ وسیلت نتوان کاری | ز پیش بردو پشیمان شوی در آخر کار
عبث مپوی که گر جن و انس را طاعت | بیاوری و بیاری بدرگه غفار
اگر ز مهر نبی و ولی و عترت دل | تراست جمله قبولست ورنه هیچ انگار
کرا ولایت ایشان و مهر ایشان است | رسول شافعش آید بعهد کرد ادا
ولای او بطلب زانکه این ده فرمود | ولای او شمرا قلعه بلند حصار
بکوش وای بدان قلعه تا امان یابی | ز قهر خالق جبار و این دو قهار
وگرنه عاقبت کار با عذاب الیم | هماره تا ابد جای قعر دوزخ و نار
ثنا و حمد خدا را که زادم از مادر | بدین احمد و مهر ائمه اطهار
نگر که جمله شمارم بدین طریقه پدر | یکان یکان همه از عهد هشتمین اولاد

امام مشرق و مغرب علی بن موسی
که خاک درگه او کحل دیده ابرار

از او گرفته همین جد من اجازت آن | که تا الکان دهش دلیل باشد و یار
خرد دلیل مهین جد امیم آمد | که داد نشر احادیث در جهان و اخبار
ولی دریغ که من مانده زین دو نعمت | نه سوی این نه ره این فتاده ام بکنار
اگر نه همت و نه همدمی چرا باید | هماره عشق بیازار کم بخو کردار
نمیشد ببر بیچار و بی نیاز کنون | بملک کفر گرفتار یا بکجا گرفتار
مگر خدای ز لطف و کرم دهد توفیق | که تا بجویم از این طریقه استغفار

بحکم امید درین روزگار پیری هست
که باب مغفرتم را گشاید آن غفار

طبیعتی که بکردار زشت خوی کرد | نه خاک بلکه رسولش نیارد از کردار
مگر نبود که بوجهل خوی بد بودش | چه یافت از اثر لطف سید ابرار
بجز شقاوت و جهلش فزون نگشت و نماند | ز جهل خویش گرفتار قعر دوزخ و نار
نه این دروغ که گر از جهل زشت بوجهل آمد | نه خاک را اثر افزون ز احمد مختار
مگر که قلب طبیعت تو را شود روزی | اگر چه امر محالست این سخن زنهار
تو را که حال چنین است پند دانا | کنون ز دو بحرد بشنو و بگوش سپار
گمان مبر که تو را دو وزیر شود ز انجال | اگر چه دو وزیر آنچنان تو را مصاحب و یار
عمل خویش ز دانا بپا و پند پذیر | که همچو او بدیاری ببینی از دیار
کسی که در وطن ادب مردمی نگرفت | بمردمی که نگیرد بهیچ شهر و دیار
کنونکه هم وطنانت بدار دیار درند | بیا بصحبت ایشان بسوی خویش درآر
دگر بیایی و آری بهانه کاینجا من | بدرس کوشم و پوشم ز علم و فضل دثار
که باور از تو کند این سخن که میگوی | در این دیار کنم درس و بحث و سیم و شعار
دو از ده مهست اینجا بجهد کوشیدی | که دل بکسب کمال او و دیگری غدار
ثمر نکرد و قرار اختیار بنمودی | که خوی طبع تو را از کمال بوده فرار
گمان مبر که تو را خوی ناپسند بد | برون شود ز طبیعت که باشدت بادار
بکام رتبه چونان بدید تو را باشد | اگر تو را سر درس است و علم و ذکر و اخبار
نه این بد بکه تو را خوی بد فراری | ز درس و بحث گرفتی کناره از انجار
بهیچ راه فراهم نکرده رو کردی | براه بخیر از باب و مام و صاحب و یار
شنیده بود که سفر نیست ولیک | نخست راحله و زاد آنگهی اسفار
دگر مصاحب نیکی که آزموده بود | ز گرم و سرد جهان و مردمی ستوار

دو وزیر
نام جعفر برمکیان

بزرگ شرط سفر اینکه حزم را باید | بعزم داشت مقدم وگرنه کردی زاد
نه اینکه همچو تو بی حزم عزم راه آرد | ز دوری جمل چنان اشتر کشد مهار
نبینی آنکه چو اشتر مهار خود بگسیخت | بخویش صدمه زد و صاحبش بغصه دوچار
بسوی آنکه چرد سر خود بیار آمد | مگر که تن بگذارد بزیر زحمت بار
بسا خطر که ز بی صاحبی به پی آرد | که خویش غافل و خوشدل که شد برون ز قطار
کجا تواند اشتر که دفع ضاری کرد | ز خویش کرد ز پیش بپیش صاحب هشیار
از آن گذشته که ضار بیش صدمه زند | فتد بدست یکی زشتخوی بدکردار
که بی توالد اشتر آید بزیر بار گران | فزونتر آنکه بسا دیگران شودش سوار
ز بی توالی و بار سخت و زحمت راه | بدان رسد ز نحیفی که ماند از رفتار
نه که گذاردش آنکس بخویش و باز رود | که خود نداده بدان اند بهای او دینار
اگر هلاک نگردید و بخت یاری کرد | نعاب بیرون آید علوفه اش بکنار
چو جان گرفت و توانا بپیش تر آمد | همان به است که باز آید و رود بقطار
وگرنه کار بدین سان که رفت خواهد بود | که کس چو صاحب او نیست در پی تیمار

خرد گزین و تامل کن و بخویش نگر
که این مثل بتو ماند ز خواب شو بیدار

بتاریخ دهم شوال ۱۳۲۱ درهم پیوسته شد و این تغزل نیز بیست هفتم شوال ۱۳۲۱ پیوسته امد که خبر ورود وبا بکربلا شد و مجلی از هکو بکمی آن بلا در آمد

مرا رسید یکی نامه زان فراری یار | که خاک کرب بلا را وبا شده دوچار
مگو وبا که یکی شعله ایست خرمن سوز | مگو وبا که یکی صاعقه است آتشبار
مگو وبا که یکی شرزه شیر آدم در | مگو وبا که یکی اژدهای جان اوبار

در طهران ۱۳۲۱

بهر که بگذرد از مرد و زن صغیر و کبیر | [illegible]
نصیحتش همه در زحمت از وضیع و شریف | ز وحشتش همه در محنت از کبار و صغار
هر آنکه تیر وبا خورد از کمان قضا | کمان مبر که کسش باز دیده دیگر بار
شنیده بودم کاندر کمان تیر قضا | خطا محال بود کش ببینی از سوفار
ولی ندیده بدم زین بلا بخود گفتم | که از وبا بودش تیر گر خطا است کنار
کسی نمانده که از تیر او نیامده ریش | کسی نمانده که از بیم او نکرده فرار
بزیر قبه شاهی که از قضا و قدر | همیشه خلق پناه آورند در ادوار
کنون ز بیم وبا مامنی چنین را کف | نهاده رو بگریزند از یمین و یسار
اگر ز مردم ری بود تازه ملک وجود | وگر ز هند و اگر خلخ و اگر فرخار
که بیم جان ز اهریمن علک خویش شدند | پیاده قومی و جمعی سواره راه سپار
وگر قبول نداری ز من ببین کامد | امام جمعه ایران و زان قبیل هزار
شنیده ام که ز خاک بلا بکرمانشا عزیمت | بهشت دوره فراز شد است چون ناچار
از این خبر بتر اندر دلم پریشان گشت | که این فراری برگشته را چه آید کار
مگر خدای ترحم کند که دور آید | چنین بلایی بزرگ از نجا وز زوار
وگرنه چاره ایشان بلا کسی نکند | که تهر اید بسبب این بلای جان اوبار
شدم بغصه و اندوه از فراری خویش | که رفته بود بخشم و ستیزه ام ز کنار
دران دیار که چونین بلا بخلق رسید | خود او چه چاره کند اندر آن غریب دیار
خدا نخواسته گر آفتی بدو برسد | که باشد اندر او دلسوز بی تیمار
اگر چه باز رسید این خبر که دور آمد | ز خاک مادر پیران گرنه مار ناهنجار
ولیک نا طلبی از وی نیامدم تا بد | بجای خود دل از این وحشت بنالد زار

… ۱۳۲۲ [illegible]

در بمبئی سنه ۱۳۱۶

من این قصه مگو تا به یک گاه سرود — نوشتم و فرستادمش پی بیداد

تو نیز بی خبر از خود مدار دانا را

که از خیال تو در ناله است لیل و نهار

چه آگهی که در این ره چه آمدم بر سر — شب فراغ که با دوست خفته در بستر

چه فتنه‌ها که همی داشت چرخ شعبده باز — بزیر سر که مرا بخت ناگهان بر سر

از آن بلا که مرا دیده بر سر آورده — ز دیده بود روان صبح و شام خون جگر

نخست فتنه که آمد مرا برابر بودی — ز چشم فتنه انگیز ماه یاسمین پیکر

اگرچه یارم اگفته بود گاه جدل — که داغ منت سپری دل ببلبری دیگر

من این گمان نه بخود داشتم که صید کنم — مرا دلیست به تیر و جوشن افکندند

همیشه صید غزالان ملک ری کردی — کنون شده است شکار غزال این کشور

عجب نباشد اگر شیر صید آهو کرد — عجب که آهوی امروز گشته شیر شکر

همین نه شیر دل من اسیر آهوی اوست — بسا دلا که ز آهوی اوست خسته جگر

خدای را چکنم با چنین دلارامی — که جز وفا همه خوبی در اوست بیحد و مر

فراز قامت سرویش هر دو فتنه پدید — کجا شنیده کسی سرو فتنه آرد بر

بچشم فتنه هاروت گشته در بابل — چنانکه قامت او رشک سرو در کشمر

ز طاق ابرو محراب فرقه مؤمن — ز زلف هندو زنار زمره کافر

چه لطفها که ز موج خوشش بر آمد — مرا که پای بگرداب غربت اندر

اگر نه باد مرادش ز لطف برخیزد — کجا بساحل وصلش در افکنم لنگر

خدا برا مددی کن که رفت دانا را

در این دیار بیکباره عقل و هوش از سر

در طهران سنه ۱۳۲۱ موشح

افروخت غم از دوری یار — در سینه هزار شعله نار

قسم من از این زمانه آمد — بی یادی یار و طعن اغیار

اوخ که نگاه پیر هم گشت — اندوه و غم زمانه بسیار

شاهین قضا ز یکطرف خیل — بگشوده و باز چرخ غدار

یکچند مرا ببرد دوری — افکند زمانه ستمکار

خوش داشتم از زمان دل خویش — گاید که وصل و گاه دیدار

عیشم ز کناره جوی دوست — چون دود و ضیا گشت بیکبار

برگشت و بطبش شد مبدل — اوخ ز جفای چرخ غدار

دفع غم این کناره جوی — ناکرده که آمدم گرفتار

اندر غم دلبری که آمد — بر باد غم نخست سربار

لاله صفتم نهاده در دل — داغی ز فراغ خویش ناچار

حالی که مرا نگاه پیری — رخ داده ندیده هیچ دیار

سخت آمده جان من از این تن — از درد فراق این دو دلدار

یا رب ز بلا مرا شب و روز — کوشند و مرا است دیده خونبار

نز مهر کسی بود بدانا

غمخوار از آن بود ز غمخوار

در طهران ۱۳۲۱

اگر تو پای کشیدی تمام از کنار — گمان مبر که کنارم تهی شود ز نگار

اگر نگار مرا شد کناره جو ز کنار — مرا کنار نماند تهی همی ز نگار

نگار من که مرا شد کناره جو ز کنار — گمان کنند که کنارم تهی شود ز نگار

اگر درانی ببینی که اندر این پیری — مرا زمانه جوانی آمد باد

کمان بردم که پشیمان شوی ز کرده خویش — که از چه کردیم این بیوفائی آخر کار

ز بخت خویش بخشم آئی و بد و گوئی — که گر بخواب غیر فتح و بدی بیدار

کناره گیری کنم از جهان یار بی — که چند سال ز عشقم نداشت صبر و قرار

کنون بدست چنین دلبری در افتادی — که دل بریزد پدید چون منی با جا

ولی ز شرم نیارد که عذر مجرم من — که بیوفا بگفت آید و بی خجالت بار

کنون من از تو بعد از ایام رفت — ز بیوفائی و عدم پذیر سهل انگار

تو ابد دوستی بدست سپیدم — که ولیکن ز من بپای و دست چو بدار

دمی در آی و ببین که اندرین بهار — گلی دمید که از دیدنش گل آید خوار

اگر تو قدر ندانستیم بحکم قدر — قضا رسانده همی که دانم مقدار

خلاف آنکه منت سر بپای می سودم — ببین که چگونه نهد سر بپایم این دلدار

ز بیوفائی و بی مهری تو بود مرا — دو دیده هر شب و روزم بچهره گوهر بار

کنونکه دلبری اینگونه ام بچنگ آمد — هزار مرتبه منت پذیر مت زان کار

که گر کناره بجستیم ز بی مهری — کجا گرفتمی اینگونه یار خوش رفتار

اگر چه لعل لبش بوسه ام نداده هنوز — ولی نکرده چو لعل تو دیده ام خونبار

اگر چه همچو توش در کنار من نغنود — ولی نداشته ز هجران دو دیده ام خونبار

هر آنچه جور و ستم بر منت از مخلا — مرا رسیده خدا است شاهد گفتار

کمان مبر که ز دانا چو پای بر یک

کشتن ز مهر نباشد بد لبری یا دار

در مراجعت از مدینه بسمت جده در بین راه بتاریخ شهر صفر سنه ۱۳۰۱ عرض شد

چو از مزار رسول خدای بستم بار — دلا ز فراق مرا گفت خون دیده ببار

اگر چه بار فراق نگار بود مرا — کنون فراق رسول فزود بر سر بار

مرا فراق دلارام رفته از خاطر — چو این فراق نبود درد سخت بکر بار

چه چاره آدم و این درد چون دوا نشانم — که بر جناب رسولم دگر نباشد بار

ز بوستان نبی دور مانده ام از روی — فغان و ناله ز من بشنوی هزار هزار

بنا امیدی از آن آستان عرش وش — برون شدم من و سیلاب دیده بر رخسار

قدم نهاده در آن وادیی که از بیمش — پناه جسته شب و روز فتنه بر کهسار

چه دشمنان قوی پنجه کاندر آن وادی — نشسته بر سر ره هر طرف بقصد شکار

درختهای مغیلان انجنان وادی — که خارشان همه چون ناب افعی آمد و مار

بپا و دست و سر و چشم و صاف و بازو — چنان خلید که یکسر بماندم از رفتار

دو پاس بیشتر از شب گذشته یا کمتر — رسید قافله را جای خوابگاه و قرار

فرود آمده و رحل اقامت افگندیم — مگر کنند همی راحت اشتران قطار

من از فراق دلارام ناز پرور خویش — نشسته بودم گاهی بخواب و گه بیدار

گهی ز بخت بد خویش گفتمی لاحول — گهی ز طالع بر گشته کردم استغفار

در این خیال که دیگر چه آیدم بر سر — بخواب رفتم و بختم ز خواب شد بیدار

دمید صبح سعادت ز مشرق امید — رسید یار نکو سیرت و نکو کردار

ز خاک مقدم چون کیمیای او گردید — مس وجود من آنهم زر تمام عیار

ز شوق از مژه باران اشک باریدم — بدان مشابه که باران همی بفصل بهار

دو دست هر دو در آغوش یکدگر کردیم — سخن ز درد فراقم نمود استفسار

که چون گذشته در ایام این خجسته سفر — نه دور مانده ای از یار و اقربا و دیار

سرودم آنکه از آن سخت تر مرا نگذشت — که از کنار تو رستم بی غم بسیار

دلم بداغ تو با آه و ناله بود قرین تنم ز هجر تو با درد و رنج بود ندیم

شبی ز غصه مرا کز غمت نبود بدم ز آب دیده بجای سرشک خون کنار

نوید داده مرا باد کز نواخت عدم مباش در غم و اندوه و غصه و تیمار

که شام هجر سرآید زمان وصل رسد درآید روز و نه گردی ز وصل

در این سخن که بگوشم رسید بانگ رحیل ز جای جستم و خالی ز یار دیده کنار

ز دیده اشک روان کرد دیده دانا

چنانکه سیل بفصل بهار در کهسار

اول قصیده و غزلی که ناشی از طبع داعی در صلح یکی از منظومات این بتاریخ ۲۹۶ سنه یکهزار و دویست و نود و شش در دار الخلافه طهران در مدرسه سعدیه و اکنون که سنه ۱۳۲۲ یکهزار و سیصد و بیست و دو میباشد در این مجموعه

بدون حک و اصلاح ثبت شد

شبی نهاده بزانوی فکرتم بد سر ز گردش فلک کج نهاد دون پرور

که از چه روی نکو سیرتان بفقر قرین همه بوده و بد فطرتان بجاه و خطر

مرا خیال پریشان و روزگار دژم کنون که آمدم آن یار مهربان از در

ز روی و موی تو گفتی که در جهان دارد نشانه ز مه و خورشید نافه اذفر

ز سرو قامتش از چهره عالم افروزش همی بتافت بر افلاک نور شمس و قمر

گشوده طره اش از هر طرف چو اژدر نموده غمزه اش از هر جهت همی نشتر

سیاه طره چو زاغش بجای تاج او را و یا نهاده ز مشک سیه کلاه بسر

دو سنبلش دو شب قدر و چهره همچو بدر که دیده بد عیان در دو شام قدر ایدر

همه مه بشب تیره ره نیارد کو ز زلف و روی و بیم شب همه اختر

همه سپهر کند ماه در شبان سیاه که دیده تیره شبان آسمان ماه ز راه

سیاه طره او بین که از بلندی بخت همی کرده ز خورشید بالش و بستر

عجب سنبلش افکنده سایه بر خورشید و یا که بر گل سوری بتافت عکس نیلوفر

نموده تعبیه در چین زلف صد نافه غنوده بر گل سوری بناز دو عبهر

دو زلف او چو دو هندو بگرد لعل لبش نشاده اند پی پاسبانی شکر

بیاض گردنش اندر سواد پرده زلف بدان شباهه که در ابر مهر از خاور

دو مژه اش پی خونریزی هر دو تیر افکن دو غمزه اش بفسون سازی هر دو افسونگر

دو مست خفته بپیش لاله زار و دو گرفته اند بکف بهر خون من خنجر

دو لعلگون لب همچو حقه مرجان درون حقه مرجان دو رشته گوهر

بیار چگونه کنم زان دهان که فکرت دقیق بسوی هیچ شد و زان دهان نیافت اثر

خیال چشمه نوشش بسبزه خط او همان حکایت آب حیوه بود و خضر

هنوز نامده از ره ز لطف لب بگشود بجستجوی پریشان دل این دلبر

چه گفت گفت مرا از چه تن بکنج خمول اسیر داری از این روزگار زشت گهر

چرا چه بوم نو پرانده سر فرو داری یکی در اوج هوای و همی بر افشان پر

جواب گفتمش ای نونهال دو چمن جواب دادمش ای بوستان خوبی و فر

مرا است چون سر زلف تو بخت برگشته مرا است چون رخ تو دل قرین خون جگر

مرا است پایه صد گنج زیر جان خراب مرا است مایه صد تابش بر دو بار دو در

از آنکه دهر و سپهرم شدند با هم یار بجور و کینه من هر دوان بجسته کمر

مخستم از وطن آواره کرد دهر دو بیر سپهر بغربتم افکند دهر دون پرور

ز هر که انده بلا که مرا بجان آمد که شرح آن نتوان داد در دو صد دفتر

فروزنده از همت خود چو خورشید — که پای بسپهر از جهانبان بگستر

چنان تنگ معیشت کند دهر کم — که گر شرح دهم کس نباورد باور

اگر بسمع قبولت نیاید این سخنم — قدم بکلبهٔ من نه معیشتم بنگر

نه یاوری که کند چاره گر همه یابم — نه مشفقی که کرم هست مهربان مادر

چو یافت آگهی از حال این زمان دلدار — بگفت این سخنم زان دو لعل جان پرور

کدام یاور از این به که او دهد یاری — کدام مشفق از این به که باشدت همبر

سپهر فضل و جهان هنر خزانهٔ جود — بحار علم و سماء کمال و کان هنر

مهین نتیجهٔ علم و بهین گزیدهٔ حلم — نهال دوحهٔ محمود را خجسته ثمر

حسین نسیم و حسن اسم مرتضی کردار — نکو خصال و نکو فطرت و نکو محضر

چو این شنیدمی از وجد بسکه رقص — بمدحش و بهم طبع شد سخن گستر

قلم گرفتم و بنگاشتم بنامه ورق — یکی خجسته و نیکوی مطلع دیگر

تو همی آنکه عیان شد ز لطف تو

بروی صفحهٔ سیمین ز ابر خامه گهر

ایا بفضل و کمال و سخا و جود و هنر — ربوده گوی ز اهل جهانیان یکسر

زهی ز جود تو هر ذره در وجود ثناجو — خموش قدر تو هر ند و جلال صاحب فر

بزیر دایرهٔ چرخ کس نداده نشان — که همال تو اندر کمال و فضل و هنر

ز هر علوم که جویند از تو در هر باب — همی برآئی یکایک همی بجوانی از بر

سخن ز خامهٔ تو چون رواندمی معجز — فرو چکید همانا ز خامه ام عنبر

مگر که خلق تو از عنبر آفرید خدای — که از حلاوت و هم گشت عنبرین دهنم

تجلو ز خوی صفات پسنده یزدانت — همی گریزد ز خوبان اهل کشور

قرار داده در این کار تو ایزد پاک — برای تربیت چار مام و هفت پدر

کنون که لطف خداوند کرده روزی ما — بدین صفات نکوی و بلندی اختر

یکی ز بنده نصیحت بگیر اندر گوش — که تا ثبات کاربند پر فتنه اید از داور

بخواه نیکی خلق و برآر کام کسان — گزین ره و کرد و جات دهد خدای عمر

دگر بگوش نصیحت بنوش هم بنیوش — که گفته است در این آن حکیم دانشور

مزن بکام هوس در طریق فقر قدم — مکن بنای هوا در دیار عشق سفر

مه حقیقت جوئی بنام عشق برای — ره طریقت پوئی طریق فقر سپر

همواره تا که در اعوام هفته است و شهور — همیشه تا که در افلاک شمس هست و قمر

حسود تو رخش از غصه باد صفرائی — خلیل تو رخش از عیش چون گل احمر

هوای عشق تو بود اینکه خامه دانا

این غزل — مکرر است

فرو نوشت شبی این چکامه زیبا

اگر تو پای کشیدی بنا مراز کنار — گمان مبر که کنارم تهی شود ز نگار

اگر نگار مرا شد کناره جو ز کنار — مرا کناره نماند تهی ز بوی نگار

نگار من که مرا شد کناره جو ز کنار — گمان مکن که کنارم تهی شود ز نگار

اگر ز دانی و بینی که اندرین سری — مرا ز تازه جوانی جوانی آمد بار

گمان برم که پشیمان شوی ز کردهٔ خویش — که از چه کردیم این بیوفائی آخر کار

ز محنت خویش بخشم آنی خطاب آری — که گر بخواب عمر فتنی و بدی بیدار

کناره جوی غمگشتم ز آنچنان یاری — که چند سال ز عشقم نداشت صبر و قرار

کنون بدست چنین دلبری بدل ناچار — که دل ربید و دیدار چون منی ناچار

دلی ز شرم نیارد کند مجری من — که بیوفا نبش اورده بریخ آن یار

کنون من از تو بعیدم ایم از لطائی رفت | ز بیوفائی و عذرم پدید و سهل انگار
ترا بدوستی ایدوست صد هم سوگند | که وا مگیر ز من پای و دست جور بدار
دمی درای و ببین کاندر این بهار مرا | گلی دمیده که از دیدنش گل آید خار
اگر تو قدر ندانستیم ز حکم قدر | قضا رسانده بمهری ز کرده نادم معذار
خلاف آنکه منت سر بپای میسودم | ببین چگونه نهد سر بپایم آن دلدار
ز بیوفائی و بی مهری تو بود مرا | دو دیده هر شبی رود جیحون گوهربار
کنون نگه دلبری اینگونه ام بچنگ آمد | هزار مرتبه منت پذیرمت ز انکار
که گر کناره بجستیم ز بی مهری | کجا گرفتمی اینگونه دلبری بکنار
اگرچه لعل لبش بوسه ام نداد هنوز | ولی نکرده چو لعل تو دیده ام خونبار
اگرچه همچو توش در کنار من نغنود | ولی نداشت ز هجران دو دیده ام بیدار
مرا بجز جور و ستم بر منت از و خلاف | ز روی بده خدایست شاهد گفتار

کمان مهر که زد تا چو نای بر تیر
گسست مهر تا شد بدلبری تا داد

جز بلطف کریم بنده نواز | گره از کار ما نکرد باز
لطف پروردگار بنده نواز | گره از کار ما نماید باز
گرنه لطف حقستم در این عزم | بود یار و معین و محرم راز
کی مرا تاب و طاقت آوردی | دل و جان بی انیس و بی انباز
بهوای طواف خانه حق | بار بستم ز ملک ری بحجاز
بجنم افکند در ممالک هند | کاین چنین بود قسمتم ز آغاز
تا کنون بر فزون ز سال اند | که بدین ملک آمدم دمساز

نرده باز کشش است مرا | نه توان رو بکعبه ترک نماز
چاره از چار سو مرا بسته | جز بپروردگار بنده نواز
ای کریمی که جز تو نیست مرا | در جهان مهربان و غمپرداز
سخت در چنگ غم گرفتارم | چون کبوتر بچنگل شهباز
گره از کار من نه بکرد | جز به بیم و زر فراوان باز
کو کریمی که دست همت او | در دولت کند بخویش فراز
یعنی از همت بلند کند | بر فلک گاه فیض بخشی ناز
بفشارد گلوی حرص بخیل | بکند از زر وی آز بگاز
تا مگر کار مستمند مرا | خود بسامان رساند و دمساز
همسری می کند با من | بحقیقت نه از طریق مجاز
نه من آخر بشهر و ملک خویش | بودم از همسران خود ممتاز
گردش روزگار دونم کرد | اندرین شهر پای بند نیاز
خود نیارم ز ناز گرچه مرا | چرخ داد از نشیب بگداز
لیک با آن کسان که خود هستند | با من اندرین و کیش هم آواز
این سخن گفت باید کرد | با یحجت بمن نکرد دراز
خاصه روی سخن بدان تو میست | که خداوند دادشان اعزاز
خود مگویید اگر سوال شود | اندران کبر و داروی دراز
گرچه روحال مستمند مرا | بتفقد نیامدید فراز

تا سرانجام حالشان آید
اشک خونین بچهر شان غماز

در بعضی مجالس از حال خویش گفته شد ۱۳۱۶

در بعضی ... شد

پنجاه و پنج رفته مرا عمر بر فسوس / تا کی فریب خواره این زال نو عروس

جانی که بود طایر قدس آشیان نکند / از سدره اش بپرد کنون صد هوس قفوس

تا دین برد ز دست و دل از کف بصد فریب / آمد بجلوه گاهی و گاهی بچاپلوس

صد گونه رنگ کرد و بجستم از این ادوس / دل را بچو خم بابل و از مهوشان عبوس

گاهی ببزم باده کشانم همی کشید / گاهی کشیدم ز باده بزمش علی الرءوس

چندی مرا فریفت بنوا و کان خویش / آنسان که کام کشته دو اژدها در بوس

هر لحظه ام ز عشوه نوا و کان کند / کاری که کرد رستم دستان بر اشکبوس

چندی فریب داده که با همسران خویش / دور تری بجوی بنیکو ترین لبوس

گاهی بنرد و گاه بشطرنج بازیم / افکنده از جدال بدانسان که روم و روس

گاهی بسیر دشت و چمن گفت تا بدن / زین و لگام کرد تو را از پریدان شموس

که بر نشاند و برد در بزم یک لب آب / که خوابگاه ساختم از تخت آبنوس

گاه از شراب خلرم اماده جام می / گاه از نبات خلخیم شاهدی ملوس

تا دلبری کنند مرا شاهدان شهر / بزم مرا ز شوق بهم میزدند کوس

من خود چنان فریفته شان بودم که بود / در دیده ام چو خاک بپاشان شاه فلوس

رشک سپهر حضرت مهر و صد امدی / بزمم ز شاهدان پر از یادشان کیوس

گر من نه عشق داده دل از دست وجه / اینان زمهر بودند مرا جمله پای بوس

زالم چنان فریفت که صاحبی بخویش / من چون بنی آبی کرم خرد جلد دلوس

تا وقت آن رسید که شد کبه ... / از زر و سیم و جام سیم شد بپای دروس

یکباره من کناره گرفته و آمدم / ... با مرا ز همه سوی شمن شموس

مرهم طریق غربت و کربت گرفته پیش / از آشنا و همرهیم ملک طوس

کر هم نبود بجز ناله درای / کر مونسم نگشت بغیر از نوای کوس

تا آمدم بدرگه شاهی که آمدند / ارواح قدس یکسره انجا بخاکبوس

از خاک کیمیا اثرش خواستم مگر / صافی شود نحاس وجود من از نحوس

چندی جبین بخاک درش سودمی که بخت / یاری نکرد و کرد بر و نم بصد بئوس

زانجا بملک ری شدم از رو که تا شاه / زیان شود امو د بعون آیم از عبوس

غافل که زال دهر ز دلبستگان خویش / کامی روا نکرد و کرد بر عکوس

آمد خبر مرا که ترا باب و مام رفت / از دست و پشت دست گزیدیم از افسوس

مام بجال رهبرستیم گزیده جای / با هم جوار خواهر سلطان ملک طوس

همراهشان نشانده مرا بر بساط غم / وپیان بصد نشاط بفر بهروسان جلوس

چون یافتم وفای جهان را که این بود / آمد بمن مصاحبت نفسم از نفوس

غربت گزیدم از ری و زی خانه خدا / گشتم روانه از طرف روم و ملک روس

بعد از طواف کعبه سوی مرقد رسول / با صد شعف روانه شدم از بهر پای بوس

باز عنان کشید بملک دیگر فلک / وانجا شدم مقیم بخلق آمدم انوس

چهل سال از جهان چو گذشت آمدم بخویش / کاید چرا نخود نپذیر یکی عروس

باری ز لطف ایزد دم آنکه فراز رسید / ان همسری که بود مرا بدخو رجلوس

زان پس دو بار دیگرم از قسمت ازل / زی خانه خدای و رسولم زدند کوس

در یک سفر ذهاب و بدیگر سفر ایاب / بر آستان شاه نجف گشته خاکبوس

بالجمله چهار گوهرم از وی شدی پدید / کز ابو تاب محفل من مطلع شموس

زان چهار گوهرم دو بجا مانده و اثر ما / در مهر روشنان شدیم ...

زین پیش بود شیرزنی هر چه صرفه   کامد ز هر کرانه مرا کار بر عکوس
چندی اگر کشود در باغ سبز را   بر روی من چو کرد برزاد ربسوس
با آنکه داشت کام من از لعل دلبرا   شیرین و شاد خوار مدام از کنار و بوس
واکنون مرا فکنده بهجر انشان اسیر   در روز کار وصل مرا هر زمان فسوس
گر بودمی جلیس بقومی همه انیس   وایدون بفرقه که نفورند از نفوس
یا حبذا که بودمی اندر دیار خویش   با فرقه ای که یکسره هستند انوس
وا بدر عکلی اندم از گردش فلک   کانجا نه مونسی که توانم بدو جلوس
مانوس چون توان شد با غر عکلی   کاهلش همه برهمن و خلقش همه مجوس
و از گریوه مهم و هندو دهر کنا   وز چینیان و هندو و قوم طرابلوس
بس جورها که دیده ام از پیر زال دهر   بس شکوه ها که داشتم از چرخ آبنوس
اندر دو سال پیش که زی خانه خدا   کردم بسیج راه و نبودم کس از نفوس
نی ملک هند آمدم و بخت بد مرا   یاری نکرد و کار مرا گشت بر عکوس
سوء مزاج و تنگی دستم کشید و ماند   اندر این حلم این خالی از فلوس
القصه ماه و سال امکر فرون   کانجا شدم بعلت بیچاره کی جلوس
هرچند تاجران قومی حال این دیار   کر بوده شان تجارت ایران و روم و روس
نامد کشاده کار من از کیسه شان بسیم   یا در علاج جدم من از کاسه شان فلوس
خود خواهی باش ای گره اینجا نخواهی   چیزی بداد و نبود و گر بود بود لوس
انصاف ده که هم چو منی این دیار   محتاج قوت باشد و بر خار بی بلوس
با اینکه اینچنین بدم انجام از رفت   پیش کسی ابر بچه ز بانم بحجا پلوس
یا للعجب که امت مرحوم ایم و نیست   در ما یکی بچشم دل از این همه نفوس

در عمق سنه ۱۳۱۳ مع

ای دل بکوی پیر مغان در خروش باش   وز جام لعل مغبچکان باده نوش باش
ای دل چو خم باده ز عشقش بجوش باش   با عاکفان میکده اندر خروش باش
گفتا دپیر میکده با سالکان عشق   پند است و پای باشد اینجای گوش باش
باری چو در طریق طریقت نهی قدم   بر کار زشت خلق خدا پرده پوش باش
راهی که بی دلیل نشاید شدن بجوی   همت ز پیر و همقدم خرقه پوش باش
شاید رسی بدر که پیر طریق دوش   بگذشت خادم حرم می فروش باش
ای دل چو در سماع حریفان در آمدی   آنجا باستماع سخن جمله هوش باش

هرگز ز جام و ساقی مهوش مجو کناد
دانا بدین دو نکته نصیحت نیوش باش

در عمق سنه ۱۳۱۷ مع

اگر نیشم رساند یار اگر نوش   نخواهم کرده مهرش را فراموش
قدح نوش و نوا خور از چه آمد   لب لعلش که بد چون غنچه خاموش
از آن عمر شمرا دفتی زنش تاب   وزین چرخم از آن فتنی ز سر هوش
شبش در خواب گفتم بوسه کم   فریبم داد یار از خواب خرگوش
بگو داغم از آن ز دل یک شود   مرا خود سوخت دل یک بار بکردش هوش
خبر کی باشد از خود عاشقی را   که سرتا پا ز عشقش گشته سر گوش
علامتهاست عاشق را ز عشقش   نه هر کو عشق گفت و گشته مخموش
لبی خشک و رخی زرد و دلی زار   با پستی و گرنه گو که بخروش

یکی از این نشانها از دانا
اگر دیدی بدان کو نبود هوش

در عمق سنه ۱۳۱۸

فراوان گشته مار اندر دغ دوش   که آمد دوست با دشمن هم آغوش

فریب دشمنان امید هیچ کوش / بت شیرین من و سیمین بناگوش
رقیبان از شراب پخته چون زاد / مرا از خامی شدم چون دیگ در جوش
خبر داد از وصال خویش ما را / پس از عمری و آن گشتم فراموش
شراب تلخ زاهد گر ننوشد / کسی کو باده نوشد زان لب نوش
از آن پیمانه چون ساقی بهم داد / فتادم از روی کار عشق سرخوش

هزار آشنا بگذار تو دانا
در افغان بود و لعلش گفت خاموش

بتاریخ شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۱ در منزل رابع که بین راه مکه و مدینه است این قصیده گفته شد
نعت سید ابرار و برخی از وقایعات راه و صدمات طایفه اشرار یعنی اعراب آن صوب عرض شد

مرا بود و غم خویش میکند مشغول / نگار من که اجازت نمیدهد بدخول
برید خون مرا زان دو غمزه خونخوار / ببست چشم مرا زان نرگس مکحول
طریق چاره ام از چار سو چنان بربست / بزلف خویش که زلفا و شدم مقتول
تمام می‌نشود شرح زلف مشکینش / که گفته اند از ذلک الحدیث طول
اگرچه خون مرا ریخت حلالش باد / که روز حشر نگردی بخون من مسئول
بکش بخنجر بیداد خویشتن که منت / بدین خوشم که تو لم قاتلی و من مقتول
بجان دوست که تا الفت دوستی دیده ام / ز راستی و درستی نکرده ایم عدول
کرم جفا بپسندی و رحمتی نارد / شکایت از تو برم تا ببارگاه رسول

رسول هاشمی ابطحی لقب که کرد و نش
نهاده گردن طاعت چو اشتران جمول

محمد عربی آنکه پایه قدرش / گرفته پای معالی که قاصر است عقول

پناه

پناه خلق که با امر او قضا و قدر / نشسته اند بکنجی چو حاکم معزول
بآیه آیه قرآن که آیه آیه آن / بوصف و نعت وی از کردگار کرده نزول
کمان مدار که بی لطف او اطاعت خلق / براستی که در آید ببارگاه قبول
خدای را غرض ایجاد خلق این بودی / که تا بجا آورد چنو توئی مأمول
سیاه نامه عصیان ما که خواهد شست / اگر بچشمه لطف و مهر تو ناید مغسول
دل از حوادث ایام زنگ غم بگرفت / مگر بصیقل مهر و لطف تو آید مصقول
کنون بکار من خسته رحمتی فرما / که در کمند بلا او فتاده ام مغلول
رسیده کار بجائی که در بیابانی / فتاده ایم بچنگال قوم نامعقول
همه سیاه و تیره دل [illegible] / که بوده دشمنی خاندان شان مجبول
اگر ز منزل اول تو را شرح دهم / یقین کنم که شوی زان قضیه سخت ملول
سوم منزل چه از کعبه رهسپار شدیم / نمود قافله حاج را ستیزه نزول
چنانکه نیمه شب افتاد دزدی بروا / میان قافله با تیغ و خنجر مسلول
گروه حاج بتشویش جان بیند و برد / عرب ببردن اموال حاج گشته عجول
در آن قضیه که با بد گفتنم از عجب است / شکسته پا و سر و دست و گردن [illegible]
چو صبح گشت عیان شد که از جماعت حاج / گروهی آمد مجروح و یکدو تن مقتول
سه چار منزل دیگر که باد بر بستیم / فکند قافله را لاامان بکنج خمول
نه فرار بجود برقرار که دو بستر د / تمام خلوه که از حاج کرده بود وصول
سه هفته قافله حاج ماند سرگردان / نه راه بازشدن بود و نی طریق حصول
قیامتی شده بر حاج از دو گونه بدید / یکی برفتن جان و یکی بردن پول
همی بگید کرا زر دی سر زنش [illegible] / که یا برهنه عرب بین عجم زنده کول

ببین چگونه قضا بسته راه معلوم | که تا کنون نفتادم بقافیه مجهول
خبر چو کرد فرستاده شد بنزد شریف | که کار حاج بر او گشته از طریق اصول
رسول آمد و پیغام برده باز رسانید | که جمع باید اسباب حاج از شمول
نخست خاوه وانگاه قائدی باید | که سید لیل نشاید و سید بر مدلول
امیر قافله گردید شیخ اعرابی | که از شریف مرا این امر را نموده قبول
دوباره خاوه گرفتند و بار بر بستند | ولی ز باد بیرون [illegible] معمول
زبیم جان همه بر کوه ته له برید | مباد آنکه رسد زحمتی شود مسئول
ز شامگاه روان بود تا طلیعه صبح | هم از طلیعه روان بود تا بگاه افول
بجان دوست که جان تن به تنگ آمد | شب دراز و سواری اشتران ذلول
چهار منزل ره راه هشت روز برید | که تا بمقصد خود یافتیم اذن دخول
سپس رسید بدانا هر آنچه مبتلا | چو در جوار رسول خدای کرده نزول
مرا گر قافیه تکرار گشت باکی نیست | چنانکه خاوه مکرر شد از طریق اصول

ز اوستاد سخن چند آن همی جویم
بدین بهانه مگر چند من شود مقبول

بتاریخ یکهزار و سیصد و هشت [illegible] در مصرع موضع

غزال نرگس مستت ز غنج و دلال | مگر ودیعه نهاد اندر چشم مست غزال
لطیف لعل تو شیرین تر از شکر ناب | بگو حدیث تو نیکوتر از عقد لئال
اگر نه خال تو شب ره تو کرد دل | روا بود که چو خال از دهش کنی پامال
مرا چو آینه روشن که انتقاد باید | زمان حسن تو چند آنکه آید از غربال
حدیث هجر تو اندر زبان من بسرود | امید وصل تو اندر ضمیر من وصال

سکون

یکی رحال هست آگهی ندارد و نگفت | قدم گذار بسبیل این او علی الاجال
نه ره بتوز دانا دل از غزل الرود
اگر نه داد غزل دادی او بحد کمال

در رمضان ۱۳۱۷

عشق خوبان هر کرا آمد دلیل | خوش اند ز راه جانان شد سبیل
عشق و نفع و خوبی و زشتی شر و خیر | جمله یکسان بایدش بود ای خلیل
دل ز آهن باید اول تن ز کوه | تا تواند زد قدم در این سبیل
ایکه داری عشق چون خود دلبری | زینهار امید مکن خود را ذلیل
لب نبندم از نصیحت زانکه من | دوستان را ناصحم بی بدیل
سالها رفته است خود دانی که من | عاشقی را چهره آلودم بنیل
لیکن امروزت از این ره مانعم | کاندرین خطرها دارد از هر قبیل
رهروان ره ببینند عبرت از آنک | در میان خاک و خون خود قتیل
این نه من گویم که پیران گفته اند | همان مدرسه هندوستان بر یاد پیل

نقش دانا باید از لوح وجود
بستر باید امروز چون نام اصیل

در رمضان ۱۳۱۷

فریب باده بنی خورد سال و شکنی | مرا که عمر فزون رفته بند پنجه سال
روان تازه بتن داد مرغ دل دگر | بسبزه خط و زلف سیاه و دانه خال
خوش است دل که بسند تو مبتلا بود | بشرط آنکه گه و گاه پرسش احوال
شراب تلخ بهر دوره حرام آمد | مگر بدو لب شکر بود حلال
اگرچه فکر محال است بوسی از لب | ولی خوش است طرب دادن این خیال
هزار مرتبه دانا تو را نصیحت کرد | که دلبران هر که هست زدنبال

در رابغ ۱۳۰۱ سنه

از غزلهای سفر اول مکه است

ماه عرب پادشاه عجم مهر قبایل
حیران تو خلقی شده زان شکل و شمایل

از جنت موعود که گویند بفردا
باری تو انصاف نباشد بدلایل

خون شد دلم از هجر و خبر باز نیامد
چندانکه نوشتیم بسوی تو رسایل

ماه ده بی تو ندادیم که امروز
دزدان عرب راه زدند بادیه حایل

در مرحله عشق اگر فتنه ببارد
باکی نه چو نام تو بود حرز و حمایل

زنهار که از نعمت وصل تو شود دور
آنکس که شب و روز ترا آمده سایل

دانا نبرد راه بجز سوی تو آید
کامروز بجز کوی تو دلها شده مایل

در طهران ۱۳۰۷ سنه

بزلف دوست بباید بهم زدستی توسل
کزان رسید بوصل ار کنیم تعقل

کسی نبرده رهی سوی وصل یار که هرگز
نبرده ره بخم زلف نگار دست توسل

چو غنچه خنده زند صبحدم بطرف گلستان
منه بخویشتن از شغل چو طره سنبل

بنوش باده بفتوای عشق کن عمر
بروز شو دیده و جامی ز دل بکن تأمل

زکار باده و ساز مکن کناره که عاقل
بروز کار نجوید بدین دو کار تعلل

اگرنه خانه عیش فراهم است بکنجی
همین بس است که داری بطرف دشت توکل

کنون که نیست چو دانا اسیر مهر و وصالش
چگونه عاقبتش باشد و گذشتنش از پل

بعض
بعد از این غزل
در همان روز گفته
در طهران
۱۳۰۹

بهار آمد و آمد بگوش نغمه بلبل
غنیمتی است بمی ساقیا بده قدح مل

بیار باده تلخ و بگو بساده شیرین
که باغ و راغ پر از سبزه گشت و یاسمن و گل

خوش است با تو نگاری بباغ باده کشیدن
بیا که خلوت ما شد بصوت و نغمه بلبل

اگرنه

اگرنه صبح وصال تو بگذرد بخیالم
چگونه در شب هجر تو ممکن است تحمل

کمان مهر که کس جان نتوان برد سلامت
اگر بجمع رندان رسد ابرو بتغافل

اگر ببار دلش باده میدهد ساقی
میان باده کشانش رابطه بتسلسل

یکی بکف بدار اگر ره کوی یار را
کسی نبرد بپا بار حکر بپای توکل

موضع در عمق ۱۳۱۲ سنه

فرخ دمی که وارد هندوستان شدم
واندم به پیش خال تو هندوستان شدم

راهی بشکرین لب لعل تو چون نبود
قانع از آن بشکر هندوستان شدم

خرم دمی که نقل میم زان لب قند
بودی چو هم پیاله باده پرستان شدم

شاید ز بوسه‌های پیاپی گرفتمت
زان کشته توام ازین دوستان شدم

ای دوست همچو کاظمم ایدر بخشم چشم
هر که که بوجود تو در بوستان شدم

مهمان از آنکه بوسه ستان آیی از درش
زانجا که بوسه من از او بوستان شدم

در طهران ۱۳۱۰ سنه

شاهدی سرو قد و سیم اندام
در لطافت تنش چو نقره خام

باده کفش که چهره و قامت او
سروی آورده بود ماه تمام

خوش در آمد ببزم و زان لب لعل
داشت کفش بدست باده و جام

عوض نقل و باده ام میداد
بوسه از لعل و چشم چون بادام

لب لعلش مرا ز تلخی هجر
کرد از وصل خویش شیرین کام

یا لبت ز لعل او بدل خواهی
بوسه چیدم ولیک پخته و خام

نام دلبند خویش در دو سه بیت
کرد دانا بدین لطیفه تمام

در طهران ... ۱۳۰۴

بخت اگر یاری کند یاد وصل همراز تو شوم
ورنه باید این چنین دور از رضای تو شوم

گر نه پای تا که سوی تو پیوست [illegible]
[illegible] کنون که با دست و سر [illegible] تو شوم

ره نگوید و نتوان بی دلیل عشق [illegible]
خود سر [illegible] این بادیه [illegible] گو شوم

گر بسوی خویش خواند ساقیم [illegible]
من بلی پیمانه [illegible] سر شوم

طایر روحم بسوی سدره پر خواهد گشاد
گر نشانهٔ تیر [illegible] کمان ابرو شوم

من که عمری بسته دارم دل بتار موی تو
[illegible] خرد [illegible] همچون موی شوم

گوی ار باید خم چوگان زلفش را [illegible]
روز و شب [illegible] خم چوگان او چون گو شوم

روز [illegible] ...
گر چو [illegible] کشته از دست آن بازو شوم

دوم منزل رابع ... ۱۳۰۵

ای که در دام غمت جمله گرفتار شدیم
چاره پیش آر که یکباره [illegible] ناچار شدیم

بسکه در وادی غم شام و سحر گردیدیم
همه وامانده در این راه ز رفتار شدیم

زین ستمها پیاپی که در [illegible]
همچو آن نرگس بیمار تو بیمار شدیم

بهوای رخ گلگون تو ای مایهٔ ناز
هر سحرگاه روان جانب گلزار شدیم

هم که بکوی تو ناگشته [illegible] دل آرام
جمله ترسا صفت مائل زنار شدیم

پا نهادیم چو در دایرهٔ کار [illegible]
همه سرگشته در آن نکته چو پرگار شدیم

[illegible] ...
همچو [illegible] باد [illegible] یار [illegible]

منزل ... عشق ... ۱۳۰۵

دیر [illegible] از [illegible] تو [illegible]
زان خون جگر [illegible]

[illegible] تو [illegible] بیا [illegible]
وز محنت [illegible] این راه بپا یابم

گر لطف تو [illegible] وصل [illegible]
جانی که [illegible] دارم در پای تو افشانم

پر وحشت

دی عزم عقابیم چون سیل دوان آمد
پیوسته سرشک از چشم در کوه و بیابانم

بی طلعت دلجویت پیوسته دلم خونست
بی حلقهٔ گیسویت همواره پریشانم

در بادیهٔ هجران عشق تو مرا افکند
و اکنون [illegible] بر شد زین بادیه [illegible]

از لعل تو تا دورم هر شام و سحر [illegible]
گر دیده بجای اشک لعل [illegible]

دست طلب از هر سو کوتاه [illegible]
تا سوی وطن گردم زین راه چه حیرانم

دزدان عرب هر سو [illegible]
جز لطف خداوندی کس نیست نگهبانم

[illegible] طاقت بر [illegible]
زین وادی پر وحشت [illegible] جانم

گر خون [illegible] از دل یا جان [illegible]
خورسندم ازآنم دلشادم ازآنم

گر در روی قتل من گر تیغ کشد [illegible]
از دست تو گردانم سر باز نگردانم

ای کشتی نوح [illegible] در بحر فنا غرقیم
روزی بکنار افکن زین ورطهٔ طوفانم

شکرانهٔ این نعمت سر در قدمش بازم
گر دست دهد [illegible] دامن جانانم

از درد [illegible] چاره [illegible]
جز وصل نخواهد کرد کس چاره [illegible]

در طهران ۱۳۰۹

عمری بجستجوی تو گرد جهان شدم
وصلت چو رخ نداد در راه [illegible] شدم

امروز چون همای بلند آشیان شدم
کز همرهی عشق بدان آستان شدم

گفت [illegible] وصال ما طلبی نیست [illegible]
ای دوست آنچنانکه تو گفتی چنان شدم

در دولت عشق [illegible]
آسوده از حوادث دور زمان شدم

منت خدای را که [illegible]
با دوستان محرم و همداستان شدم

بخت بلند و همت پیر طریق بود
کاندر ریاض وصل [illegible] کامران شدم

گر پیر و ناتوان شدم از درد [illegible]
از دولت وصال تو جانا جوان شدم

خراسان پیر مجوسم دری که من | محرم پرستان تو زان آستان خادم
اگه نه از اهل خرابات گشته‌ام | تا جرعه نوش از کف پیر مغان شدم

دانا طریق عشق و دره نه ورزد که من
پیموده‌ام طریقت و از دوستان شدم

در طهران ۱۳۰۷

چند بمانم ز تو دور ای صنم | رخصتی آخر مجبور ای صنم
خود بتو نزدیکترم ار چه بود | گرچه بظاهر ز تو دورم ای صنم
دیده که سر تا قدمش نور بود | بی تو جدا مانده ز نور ای صنم
شعله زنان از تف هجران تست | سینهٔ من همچو تنور ای صنم
سرمهٔ بینش بودم هر صبا | خاک درت گاه عبور ای صنم
رحمتی آر و بسر مکن گذار | چند تو نازی ز غرور ای صنم
روی دلارای تو عشاق را | مایهٔ عیش است و سرور ای صنم
روی تو چون مایهٔ عیش آمده | چند بدین مایه قصور ای صنم
بی رخ زیبای دلارام تو | کی بتوان بود صبور ای صنم
در شب هجران تو عشاق راست | همهمهٔ شور نشور ای صنم
جان بتن مرده درآید ز وجد | گر گذاری بقبور ای صنم
گر تو بدین جلوه درآئی بخلد | حور درآید بقصور ای صنم
معتقدند اهل نظر اینکه هست | باغ جنان با تو چو حور ای صنم
بهر تماشای تو رضوان با | کرده برون سر ز قصور ای صنم

عمر گرانمایهٔ دانا برفت
در غم عشقت بمرور ای صنم

تا بود ای

در شهر ربیع ... سنه ۱۳[illegible]

تا بود ای سر زلف تو دیوانه شدیم | در همه شهر بدیوانگی افسانه شدیم
تا تو در مجلس ما جمع نشستی چون شمع | تا بگرد رخ چون شمع تو پروانه شدیم
بهوای لب میگون تو و آن نرگس مست | هر سحرگاه روان جانب میخانه شدیم
ما از آن داده دل از دست بزنجیر شوق | تا طلبکار چنان گوهر یکدانه شدیم
نسبت عجز دگر نتوان داد بما | زانکه در مرحلهٔ عشق تو فرزانه شدیم
ترک کاشانهٔ خود کرده و دیوانه صفت | بهوای تو از آن خانه بدین خانه شدیم
غرض آنکه بدیدار توام روی نمود | که گهی در حرم و که سوی بتخانه شدیم
[illegible]
سالها دفتر وصف تو از هم | یاد از آن روز که با دوست یگانه شدیم

گفت دانا بهوای لب لعلت بودیم
گرچه پیوسته بی ساغر و پیمانه شدیم

در شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۵

شرح پریشانی دل از که بگویم | من که بچوگان زلف یار چو گویم
گاه سخن سر کنم که عشق تو ورزم | بیهده گوید زبان بهیچ نگویم
خاک من ار زر کنند و | مهر تو فرمود در طبیعت و خویم
آنکه بموئی ببست رشتهٔ جانم | می‌نتوانم که در فراق نمویم
می‌ننهم سر بپای شاهی عالم | گرچه شب و روز خاک آن سر کویم
پیش وجودت چو شمع جان بسپارم | زنده کند گر نسیم صبح ببویم
از چه نباید بدست دامن وصلت | من که شب و روز در طریق تو پویم

در غم هجر تو هر دو دیدهٔ دانا
کرده روان در کنار اشک چو جویم

در شهر رجب ۱۳۰۵

چنان بجور و جفای تو آرزومندم | که هر چه بیش کنی جور بیش خورسندم

مراد

هزار بار هم اگر خاک تن به باد دهد — رضا دهم که نگویید به ترک پیوندم
بلد بخشم دود کابن مرحبا قرار — مرا ز خدا و طلبکار خون تو فرزندم
چگونه از سر کوی تو سفر کنم جانی — که من ملامت خلقی به خویشتن پسندم
بدوستی تو کرده و بستنگی — مگر زمانه به مهر تو کرد پیوندم
مرا ز کنار تو جانی غم نبودم رفت — دهند جمله نصیحت کنار اگر بندم
کمان مدار که گر خون من بریزد دهر — که خیر تا قیامت به جوی خود پسندم

کسی نباشد اگر ز هجر خورد دانا
که درد فراق تو چون دل از خویش برکندم

هم در این سفر منزل داغ ... مکه و مدینه ۱۳۰۵

تا شرح غم عشق تو در نامه نوشتیم — از خاک زمین تا شد دان کل بر شتیم
بنیاد جهان را همه بر آب نهادیم — و اوضاع فلک را همه بر باد نوشتیم
قومی غم سودای تو نادیده گذشتند — ما در غم سودای تو از خویش گذشتیم
سودی نکند وعدهٔ فردوس به فردا — امروز به دیدار تو در باغ بهشتیم
از ناوک خونریز تو چون آهوی وحشی — سرگشته شب و روز در دشت و در کوه گشتیم
بیداد فلک تشنه جان از تو ماند — یکبار که ما تشنه به سوی تو نگشتیم
از یار نرنجیم و ز بیمهری او نیز — جرم از طرف ما بود ار ما جرم کشتیم
بگذشته دیگر ز جرح مرا رتبه عشقت — هر چند که اندر نظر خلق چو خشتیم

از خرمن وصل تو چو دانا نتوان یافت
یک خوشه که تخم غم عشق تو بکشتیم

ایضاً در همان سفر و در همان منزل ۱۳۰۵

سالها شد که گرفتار تو ای سیمتنم — که ضعیف آمد از هجر تو چون سیمتنم
روز کار غمت آمد و بسیار ترشد — مگر انرو که خوانی به خود خورشتم

غم عشق

غمزه عشق تو بلائیست که ترکان آزرد — من بجان می خرم اینگونه بلا را بتنم
چه بلائیست که بخت کنده باری من — که به هر جا که تو نی رخت بر انجا فکنم
در ره هجر تو چنان در رهی جای گزید — که نخواهد شد ... ان گه بدر رفتنم
آنچنان مهر تو بگرفته به بر جان و تنم — که توان جست به غیر از تو در آن پیرهنم
ما گرفتار به هجر تو در این بلدی — راه بیرون شدن جان و واپس شدنم
خون من در دو وطن از دیده هم خوانم — خبری گر ببرد باد صبا در وطنم
خود بدین حال اگر سوی وطن بار شوم — تو سیم انجا نشناسند حریفان کهنم

بدان این غم بود که دانا خود کیف
بنشانی بسنانان و مکو خو حکیم

در قریهٔ ... درعمی ۱۳۱۹ ع

اگر مساعدت با ور کند ایام — ستانم از لب شیرین دوست دو صد کام
قدم ز بار فراقش کمان شد — زمانه همره هیچ یاوری مرا ایام
از آن زمان که بغربت بدم ز هجر — تو گفتی آنکه مرا در کشند هجران شام
شدم حبیبی ز طوف کعبه بار دگر — بدین امید که شاید نگار آمده رام
بلب از هر از فزون کشته دو دو غم — که گشت بسته ره این حبس ستم فرجام
خراب باده لعل تو گشتم ز آغاز — که شد پیاده پرستیم کار تا انجام
علی الخصوص که ساقی باشد پر و در — برنگ لعل تو ام باده ریخت اندر جام
لبم چو غنچه ... زلبت خاموش — رخم ز دهشت هجر تو زعفرانی فام

یقین شود وصال تو جان بر قفس آید
بر عزم مرگ بدانا اگر رسد پیغام

فردای قیامت چو سر از خاک برآرم — جز در کوی تو به سوی کسی چشم ندارم

در عمی ایام که ... ۱۳۱۸ ع

راه

راه تو بسی دور و مرا دل شده رنجور   انصاف ده ای دوست که چون باشد ما
خوش بودی اگر دست قدم رنجه نمودی   دیدار مرا بار دگر جان بسپارم
شاید که مرا جان ز تن رفته درآید   یک لحظه گر از مهر نشینی بکنارم
امروز گر از دست همی دامن وصلت   فردا بچه رو در رهٔ غفلت جبهه گذارم

هرگز نکند چاره درد دل ما را
جز لعل تو آن هم که مرا امید نداده

این غزل در هر دو مصرع توشیح است بعد اسم و تخلص نیز در دو سه مصرع آخر
و مصرع اول شعر آخر پیوسته شده

ا اسیر حلقه زلف چون کمند شدیم ف فدای قامت آن سرو سربلند شدیم
ق قدیکه قامت سروش میان مجلس گفت د دوان بخدمتش از جان و دل بلند شدیم
ا اگرچه عشق نباشد پسند عقل ولی خ خوشیم که در عشق تو دلپسند شدیم
ش شراب تلخ نکردان اثر حریفان را ش شبی که باده کش از لب چو قند شدیم
ه بلا نصیحت نکنیم درد هجر ترا ا اگرچه در پی شرح غمت نژند شدیم
غ خدایش کرده چنان مهربان که آخر کار ه همه روزه ز دولت زبوسه بهره مند شدیم
ع عنان ز کار چرا تا متی بتا ازما د دمیکه گرد مثالت پی سمند شدیم
ل لب از شکایت زلف تو خوش فرو بستیم ا اگرچه از خم آن طره در کمند شدیم
ی یکی بعهد وفای تو ارجمند ای ن نبوده لیک ز لطف تو ارجمند شدیم

اگر نبود ترا خال چون سپند بگوی
کجا بر آتش هجر تو چون سپند شدیم

چو غنچه تنگدل از لعل آن شکر دهنم   که از چه رو نتوان زد ز لطف از سخنم

در عمتی ۱۳۰۸

در عمتی ۱۳۱۰

مرا کشد سر زلفش اگر بغربت   چنان بخست که یاد نیاید از وطنم
چه سحر بود ندانم که چشم سحارش   بکار برد که از کار ماند جان و تنم
کجا بباغ توان غنچه همچو گل خندد   ببین ز غنچه خندان آن گل چمنم
ببین که سر سمن بخرام و لطف نشست   ببای قامت آن سرو یاسمین بدنم
شکسته عهد همه عاشقان خطش دمید   کسی که بر سر عهد ایستاده است منم
ز دست جور تو گفتم ذکر نمیجویم   طریق عشق که جور تو بیجو نیست تنم
چگونه سر ننهم همچو شمع ان بقطع   که هست زان سر گیسوی عنبرین رسنم
اگر ز بار غمت سر کشم بشاد ز هجر   چگونه در بر یار از عشق دم بزنم
چنان بعهد تو پیوندم استوار شده   که خلق را بگمان اینکه عابد وثنم
مرا که عمر ز پنجه فزون گذشت بعشق   کجا برون رود از سر قبیح بالحسنم
مرا فدائی خود کن اگرچه هست ترا   فدائی نقد دای که مونی بدنم
بخاک پات که بر خاک گر ارگذار   بزیر خاک تن آید برقص در کفنم

شبی ز لعل تو کردم مدیح بازدانا
ازان بجای سخن شهد میبرد از دهنم

در عمتی ۱۳۰۶

آنکه بشکست سخن از نکهت دهنم   کی کند گوش عزیزان به نصیحت سخنم
قد چون تیر و میم کرد کمان قد بکفت   که کمانی بکف افتاده شکاری نزنم
آنکه صد تشنه ز لعلش شده سیراب   راحت جان و دل خسته تو ابی بکنم
شاید ار بعد وفا تم بلحد جون نگرند   غیر مهر تو نبینند کسی در کفنم
یارب از یار که جان و دلم از دست ربود   گر بپیرن شودم چاره از او چکنم
خسرو ملک وجود است مرا عشق   حکمران باشد از آن ری بملک بدنم

عشق تو چون آتش و تن همچو خس آمد مثل — وان هوای تو بر آن آتش و خس باد دمم
لیلی ئی نیست از آن دیده نگردد مجنون — ورنه امروز نه صد گونه جنونست فنم

بلبل گفته دانا سخن از زلف
ورنه اینسان بعد از آنکه شبدی سخنم

در بمبئی ۱۳۱۶

قطعه ایست که بعد از قصیدهٔ غدیریه که در بمبئی در هم پیوسته شد

من آن چکامه که در مدح مرتضی گفتم — ببزم خواجه با لطف و جود بسرودم
کدام خواجه سران خواجه‌ئی که از جودش — ز درج و مخزن در و زر دهانه آمودم
شنید و کرد مرا آفرین و از ره لطف — بقدر همت و جود آنچه داشت بخشودم
هم از صنیعهٔ خود قطعه که از نامش — طراز یافته و بذیل جهد بنمودم
نفاذ داشتم آنجا و خود به پای طلب — طریق بنگله اش را بشوق پیمودم

بنگله بمعنی خانه است

ولی بهر همی شیخ عالمی کامل — که از مصاحبتش بر کمال افزودم
پی از جلوس وی آمد حضور خواجه مهر — بحسن فطرت و اصل اصیل بستودم
بکی دعای صباحگان مروج شرع — ز بهر خواجه بتعمیتش بفرمودم
بکشتبانه بمشکین رقم بخط سفید — نوشته تا بسحرگاه و دیده نغنودم
برسم تحفه نهادم ببزم خواجه کنون — که این هدیه اثر ز ذکر خوش شنودم
تو نیز خوشدل و خورسند کرده ای دانا — چو دامنت ز زر و سیم خوب پالودم
منش بشکر چنین نعمت از زمان گفتم — چو داشتی بچنین روزگار مسعودم

سخن نگویم دیگر نگویم الا آنکه
سلامتی تو از کردگار محمودم

در مصر ۱۳۱۶

دلم از دست شد از دست نگاری چکنم — بی غم نیست که صبر و قراری چکنم

دید هنگام وداعم که ز جورش رفتم — هر دمی گفت مرا گفتنش اری چکنم
تو بجورت شده ام رنده درین شهر مرا — بایدم کرد ز دست تو فراری چکنم
گفت چون من تو بهر شهر بجوئی یاری — من در این شهر بجویم چو تو یاری چکنم
کارم از دست بشد چون به وطن درگذرم — دوستان کرده دم از بی کاری چکنم
من همه عمر گرفتار نگاری بودم — حالیا کرده‌ام دل بنگاری چکنم
نیست در پای دل از زلف نگاریم کمند — نه دم گر زنی مشد غداری چکنم
کار و باری بود پیر که کنون نبود — ابر دل و دست نه کاری و باری چکنم
نه دل و دست بود بخت من امروز برفت — از کنار من بیدل بکناری چکنم
تا مرا بود مرا بوس و کناری بودی — حالیا نیست مرا بوس و کناری چکنم

شکر وصل گل رویت نکردم دانا
بایدم ساختن امروز بخاری چکنم

در طهران مدرسه ۱۳۰۲

ما رند پاکباز و دل از دست داده‌ایم — کاهی خیال باده و گه فکر ساده‌ایم
گر باده خورد و ساده شکار عجب مدان — کاین بود سرنوشت و بر این شیوه زاده‌ایم
نتوان از این دو باز کشیدن عنان که ما — چندیست کرده خوی بر این سیم جاده‌ایم
از لعل یار و باده کجا دل توان برید — کز بهر این دو هرچه بد از کف نهاده‌ایم
زاهد گرفته بشرب زهد ترک می — ما زهد و تقوی ره این هر دو داده‌ایم
گر دوست عهد خویش نه بیند که در شکند — ما نشکنیم و بر سر عهد ایستاده‌ایم
شاهان به هر حشمت ما صبر نیند ما — دایم بحسرت رخ آن شاهزاده‌ایم

شهزاده که کام بدانا نمیدهد
نادانی است در پیش ار اوفتاده‌ایم

بتاریخ یکهزار و سیصد و دو در مدرسه سعدیه طهران در هم
پیوسته شده و بیاض نوشته بود

جهانرا مایه نو داده یزدان / ز سیم ساده هنگام زمستان
زمین را کاین چنین سرمایه نو کرد / نبد گنج خزان خویش باقی تا وان
ز وجدانا شتی انجاک تیره / مران سرمایه ها در جیب و دامان
تو گفتی پیکر این خاک امد / ز دامان جیب یکسر تا گریبان
ز افزونی ان سرمایه شد حال / چو گنجی زیر سنگین بار نالان
ز بس بارید ابر تیره گون سیم / زمین گردید چون سیماب لرزان
از ان سرمایه کوه و دشت و صحرا / شدی چون دکه قاقم فروشان
تو گفتی پنبه محلوج بارید / ز ابر تیره یکسر در بیابان
کز ان سرمایه مانا خلق جویند / لحاف از بهر سرماهای زمستان
من از سرماهای آسمانی / که میباید در صحن شبستان
بخود گفتم کزین سرمایه باید / لحافی کرد اندر خورد و شایان
در این اندیشه بودم کز در آن / درآمد یار خوبی چون مه تابان
ز جا جستم بصد اندر نشاندم / نگار خویش را با عز و با شان
مخمس لعل گوهر بار بگشود / ز وضع روزگارم گشت پرسان
که چونست حال با شد اندرین فصل / وزین سرماهای سخت و برف و باران
سرودم کاین چنین باشد که احمد / عیان در پیش چشم و نیست پنهان
ولی اندیشه کردم که شاید / از ان اندیشه کار آید بسامان
یکی زین پنبه ها را پکانم / که تا پیداست اندر بام و ایوان

لحافی ساز باید کردن اینک / که از سرماهای دی باشم هراسان
دلارام چو بشنید این سخن را / بگریه زین بیان گردید خندان
سپر گفت ای پریشان گشته در عشق / مگر عقلت پذیرفته است نقصان
نه این پنبه است کت بارید از ابر / که خود سازی لحاف از وی شتابان
یکی سرمایه داده است ایزد / جهانرا تا مگر آید بهاران
کند گوهر فروشی پیش [illegible] / گشاید در بباغ و راغ دکان
ببینی باد نوروزی چو بگذشت / فکند در صحن باغ و طرف بستان
جهان از دستار معدن مشرق / همه یاقوت ناب و لعل رخشان

چنان کز چشم گوهر بار دانا
کند ایثار تو لؤلؤی غلطان

در طهران
۱۳۰۶

چند وفا جوئی از سنار و دمن / یا صفت مردمی ز مردم چون زن
دور زمانرا جز فسانه و افسون / شغل زمانرا بجز خدیعت و [illegible]
چند کنی تکیه بر زمانه که او را / نیست وفا در نهاد پاک تر از سوزن
دل چه سپاری بعمر دمی که ندارد / مهر تو جز سنگ سر زدن [illegible]
که همه شهد آورد زمانه بکامت / یا که جهانرا ببندی بهر تو گردن
تیز چه داری [illegible] / چشم چه داری [illegible]
کان همه [illegible] / تا [illegible] زمانه بدین فن
وین همه از بهر سیم با لب نانی / پیش تو باشند [illegible]
[illegible] اندکی و نظر کن / کز چه کند طفل گریه از پی زادن
دل چو خود را میان خلق و زمانه / کشته گرفتار از آن نماید شیون

خود تو کو از طفل شیرخوره باشی — آخر بکره نظر بحال خود افکن

گر همه سوی تو کمان کشاده بکیشند — خیز و ازین ورطهٔ هلاک بدر بر

خود تو نبینی که صد هزار ز هر سو — در پی جان ایستاده داری دشمن

یا که زنداتی بدل نبود نشد زکف — هر طرفی صد هزار دارد رهزن

دشمن جان کیست ساقیان سیه چشم — رهزن دل کیست مطربان نوازن

سخت بپیش من آنکه ببینم — هست تو را بد میان این دو دشمن

لیک تو در خدمت ایشانی ناتوانا — راست بپیشت ایستاده بر من

خاصه یکی زان میان که باز شکار — مرغ دلت را ربوده گاه پریدن

نی نی تنها که جان و هوش و خرد را — مهر وا ز کف تو را ببوسه مکیدن

گر شوند پیش همچو خاک کرشمه — دست ندارد ویزیش بگوشه دامن

که بسرائی ورا فسانهٔ شیرین — تا شود از تو تکلم بگوی و

که صفت داغ و گلشنش بسرائی — تا کندش میل داغ با تو و گلشن

با همه حرمت که باده کند میل — در عوض جام آوریش خم دوران

یا بنواهای مطربانه کرا دل — طبع کند آوریش چنانند و ارغن

گر پی شطرنج طبع وی کند آهنگ — کو ثمرش ابدون کجا حریف بر دامن

این همه از بهر آن کنی که مبادا — یار دراید بفکر عهد شکستن

سخت خطا رفته و هیچ ندانی — با همه دانائی که هست تو را فن

خود نه مگر مرغ آشیانهٔ قدسی — چند درین خاکدان نمائی مسکن

یوسف مصر عوالم ملکوتی — از چه بچاه طبیعت آمده آوین

خیز و همه تن دلی بجوی که شاید — اردت از چه برون ز لطف چو بیژن

صاف

صاف دلی پیشه ساز و شو صفی شو — کاید از حادثات ملجاء و مأمن

بهر طریق حقیقت آنکه زبانها — آمده در مدحت ثنای وی الکن

هم مگر از لطف رهنمای تو گردد — سوی ولی خدای قادر ذو المن

مظهر داور علی که مادر گیتی — از پی زادنش آمده است سترون

قدرت یزدان که گشت عالم امکان — از اثر مقدمش چو خلد مزین

ممکن واجب نما که پیش خردمند — هستی واجب بشخص اوست مبرهن

امرش بر هر که هست ساری و جاری — حکمش در هر چه هست محکم و متقن

آنکه بلب از صد مدیح او نتوانیم — گر همه با صد زبان شویم چو سوسن

منطق دانا کجا توان به سر آید

مدحت آن کش بجز خدا همه الکن

این چند شعر را هنگام حرکت از طهران الی بابلکوه که عازم مکه معظمه بود (در) روز حرکت نوزدهم شعبان سنه یکهزار و سیصد بود از طهران تا بابلکوه گفته شده

کعبهٔ حق را چو بر بستم میان — دل رها کردم ز مهر دوستان

آنچه غیر از دوست افکندم ز دل — وانچه غیر از یاد بر کندم ز جان

هر که را حق زد صلا بر خوان خویش — بی تکلف گفت ترک خانمان

نعت کار عشق می‌ورزیدمی — بسته بودم دل بمهر این و آن

گاه وصف زلف مشکین کردمی — گاه نعت چشم و ابرو و دهان

گه لب نغز انشا را خواندمی — در ز درج آوردی از لعل چو مرجان

گاه پیش قامت هر دلبری — ابروی سرو بردم از میان

خاک رهشان را بچشم خویشتن — بردمی چون توتیای اصفهان

صرف شد عمرم در این سی سال و اند — غایبت سودی ندیدم جز زیان
زان سپس یاری بدست آمد مرا — کز نکوئی کس نبودش در جهان
آنکه دل در بند مهرش پای بند — وانکه جان با عشق پاکش توامان
طبع او صافی تر از آب زلال — رای او دورش تر از مهر جهان
علم نحو و صرف را آگاه سر بود — بی تکلف داشته رطب لسان
در شرافت از سلاله مصطفی — در ملاحت (صباحت) یوسف دور زمان
روزگاری خدمتش را داشتم — از ره صدق و صفا بسته میان
تا که یزدان خواند سوی خانه ام — بر گرفتم دل ز یاری آنچنان
از وطن بی او شدم بیرون ولی — همرهم با من بره بدهم عنان
در شبانروزی بقزوین آمدم — با ترنشانا از طریق کاروان
خود سه روز آنجا ببودم بیشتر — بهره بردم انجمن با پیر و دان
پس بعزم رشت کردم بر راه — باشتر ز اهل وطن با کاروان
جنگلستانی بد اندر راه ما — کز درختان راه تنگ است اندران
روز پنجم صبحگاه آمد فرود — کاروانمان در سرای تاجران
شهری از هر گونه نعمت دیدمی — کاندر او بد بیقیاس و بیکران
خوش تفرج داد را آنجا زیستم — هفته کم بیش از آن بودم بیان
پس بسوی انزلی بستیم رخت — کاندر آنجا بود کشتیها کلان
قلزم زخار کاشنیدم بیش نام — خود همانجا بود و دیدم من عیان
سهمگین دریای بی پایان که داشت — در میان بر کشتی بی بادبان
نیم روز آنجا چو افکندیم رخت — کشتی روسی عیان شد ناگهان

هان

هان همکو کشتی هنگی بود در آب — کاهنینش بود ماننا استخوان
چون سمندر بود با آتش قرین — یا چو مرغابی با آبش اقتران
مصلحت را اندر آن دیدند خلق — رخت بردن کز خطر باشد کران
بر نشستیم اندر آن روز انزلی — شد روان چون باد در بحر آن زمان
بل گرفت از باد پیشی گاه سیر — آنچنان کز برق بگرفتی عنان
واسترآباد و گز و از مشهدسر — بر شد و از ساحت مازندران
خود دو ثلث از دایره دریا گرفت — سیر کرد آن کشتی آتش روان
کش بهر شهری مرور بود باد — تا دهد یا خود ستانند بیگمان
ورنه ما را این مسافت در نظر — خود نبود و هم نبودی در گمان
الغرض شد لنگر افکن روز چار — چونکه شهر بادکوبه شد عیان
بود ما را آشنائی باصفا — کاندر آنجا بد ز جمله تاجران
نوجوان دلربا شیرین سخن — مهربان و دلپذیر و خوش بیان
برد ما را سوی منزلگاه خویش — یک دو روزی کرد ما را میهمان
پس طریق شهر تفلیسم نمود — با بسیج راه آن خوش مرزبان

گفت دانا بیش از این گفتن مرا
نیست فرصت بیم که بر بندم زبان

قطعه ایست که هنگام وبائی در طهران بیست و سیم جمادی الاولی ۱۳۲۲ که فوت
مرحوم ملاذ الاسلام ملجأ الخاص والعام مروج الاحکام مرجع الانام
الزاهد المتقی والعالم التقی جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع والاصول
سرکار آقا خوند ملا عبد الرسول تغمده بحار رحمة ربه الغفور

اتفاق افتاد در هم پیوسته آمد

یکی عظیم وبائی عمارتی برد کرد — که کس بوستان بدر جهان نداد نشان
بزرگ بود و وضیع و شریف آنان کود — ز ترس خشمش همه در اضطراب و در خفقان
تو گفتی آنکه عقابی بد آهنین مخلب — بر اوج شهر زهر سوی کبوتر جان
اگر نه باز شکاری بد این بلا زچه روی — پی کبوتر جان بود در هوا پران
و یا زهر طرفی اژدهای خونخوار — گشوده بود پی خوردن خلق شهر دهان
و یا چو شیر که از صیدش زهر سوئی — فکنده بود بخاک شیر نر و گاو کلان
و یا مکوی که پیلی بد اژدها خرطوم — و یا مکوی که شیری بد آهنین دندان
ز یکجهت همه تنهای بی روان بر خاک — بیکصفت همه جانها بسوی اوج روان
شدند صید بلا و بان زنگانی — که کس بعلم و عملشان ندیده در دوران
یکی ز صاحب تقوی و زهد و علم و عمل — که بود قبله اسلام را یکی ز ارکان
سپهر فضل و جهان کمال و کوه وقار — کز او گرفت کمال و وقار و فضل نشان
بلندمرتبه عبدالرسول آنکه از او — گرفته زهد و ورع عهد و زمانه عزت و شان
نبود پایه زهد و ورع که وی سید — اگرچه زهد و ورع راست پایه ایمان
کمان برم که گر او بود در زمان رسول — همان سرود رسولش که گفت در سلمان
بزهد و تقوی و طاعت کسش نبوده قرین — بعلم فقه و اصول و خبر بدانش قرآن
ز بس حریص بتحقیق نکتهای دقیق — بروز و شب نبود از مطالعه نگران
همیشه بود پی فرض خود چنانکه مدام — زبان بذکر نمازش نگاه بر قرآن
خود این معاینه دیدیم نه از کتاب خبر — شنیده ام که بود احتمال ریب و گمان
از این حدیث که معراج مؤمن است نماز — مرا بدیده عیان گشت این قوی اعیان

که در نماز بد آنگاه و جان پاکش را — عروج داده بسوی خویش قادر سبحان
ز تنگنای جهانش بدر برد و داد مکان — ز لطف و مهر خداوند در فضای جنان
بر آن گزیده روان فرخا که جای گزید — بزیر شاخ طوبی و روضه رضوان
روان بجنت و تن سوی روضه کرد — که خورد روضه رضوان ز رشک غبطه بران
کدام روضه مرادم روضه که در خاکش — گرفته حضرت عبدالعظیم جای و مکان
گزیده جای بدانجا که گر هماره ورد — نسیم گلشن قدسش ز رحمت یزدان
سعود و رحمت حق بر روان پاکش باد — که تن بجا چنین رفته جان بجای جنان

نوشت خامه دانا که بود تاریخش
هزار و سیصد و بیست و دو این بجهان

مربع
در بمبئی
۱۳۱۷

فرزانه باش ایدل اندر وفای یاران — مستانه باش ایجان در بزم باده خواران
مردانه باش ایدل در کار باده نوشان — رندانه باش ایجان در کار هوشیاران
خورسند باش ایدل از جور ماهرویان — خاصه اگر کشندت از غمزه تیرباران
شادی روان خلقی بادا در دور جام — کز دور جام لعلش شادند میگساران
از تیغ و تیر دشمن عاشق سپر نکرد — که تا سر کوی جانان گیرد برون یاران

هر روز پیش تیغش دانا سپر کند جان
تا نام او نویسند در خیل جان نثاران

موشح
در بمبئی
۱۳۱۷

فن عاشقان چون جان و دل فدا کردن — رسم دلبران چون روز و شب جفا کردن
راه عشق اگر پوئی جان و دل بنه بیچون — کاولین قدم باید هر دو را فدا کردن
خوان نعمتت گسترد لطف بیحد تو — کی مرا گمان بود این همه صفا کردن
شهد جان اگر جوئی مر ترا همی باید — تا در لعل جان بخشش بوسه آشنا کردن

انکه رهسپار آید ره کوی جانان را … باید آنچه غیر از اوست جمله را رها کردن

هیچ خواهی ز وی بهشت در زمان آنرا … جز برای لقا منت ز بخت مار تباه کردن

موشحی است باژگونه بدین عبارت (مرا غم دواند)

واین نکته بعد از آنکه بدرهم پیوسته آمد معلوم شد

موشح باژگونه در مسروری شده ۱۳۱۹

مرا دم دیده ام شد گوهر افشان … چو دور آمد از آن لعل بدخشان

نگارینا بنای گنج وصلت … جهان آمد مرا چون کنج زندان

اگر یوسف شد از چشم پدر دور … ندید آنچه بدیدم من ز هجران

ولی ای یوسف مصر مرا درد … غم دوری و هجر پیر کنعان

دو بابی کاینچنین ام مکرران مثل … کسی کو دلربود بگذرد وش بتوان

مگر لطف حقم باشد مدد کار … وگرنه زین دو باید بلب جان

غم جان دادنم نبود ولی هست … غم نومیدی از دیدار جانان

روا نبود که در پیری مرا دست … شود کوته ز دامان جوانان

اگر عمرم وفا کردی نکردم … از این بیش دور از بزم عزیزان

مگر دانا سبادانی در افکند

کرد وکتبین سپس جو پند یاران

موشح شد چهارم رجب در طهران ۱۳۲۱

آنچه دیدم در این سرا چه درون … غیر هجران نبود بی ذکر دون

قسمت من ز کارگاه اول … چشم تر بود و دل پر خون

آنچه از گردش فلک جستم (دیدم) … بهره دیدم نگشت جز وارون (بود)

شب و روزم اسیر خوابم داشت … گردش اختر و زمانه دون

بلند و گوهر مرادم این سرای … کام دنیوی نیک صد بیرون

خرد و هوش من ربوده ندی … آنچنان کآمدم اسیر جنون

عاقلان زمانه ام گفتند … همان نکردید بدین دو تن مفتون

باز و چرخ کو حسن هوشم بست … کاوفتادم بدام هر دو زبون

دستم از چاره بسته از دو کیمی … که رهائی نبودیم بفسون

آمدم در چه زنخدانش … چند سالی چو بیژن از نگون

لیکن از آن مه دگر بشنو … که سیاه چهره بودیم مقرون

حسن این گر از آن فزون لیکن … ادب آن از این بدی افزون

سخنش جملگی خلاف و گزاف … بلکه کارش برون بد از قانون

یکدم از وی نبودم آسوده … که نه زو تا ابدم بظنون

ناپسند آنچنان بد افعالش

که نمودم ز حجره اش بیرون

طهران در شب غره رجب ۱۳۲۱

هر مهی در مدرسه شد بی نشان … ماه من یکماه شد کامد نهان

یا رب این مه خود چه مه آمد که من … بی سر و خود آمدم اختر فشان

کاش این مه راعنبان نامد هلال … کان هلال ابروند ابرو نشان

ماه من این مه چه شد گر بود حج … چون هلال افتاد از من بر کران

رفت و یکمه شد که نامد خبر … گرچه رفتند کسه بیند عیان

اندر این یکمه چه آمد بر سرش … انکه سر در پاش میپویم بجان

خشمگین رفت و از آن خشم که داشت … قصد خود با کس نگفت از همگنان

رفت بی مرکوب بی زاد و کباب … در بیابانی که دور از آب و نان

در تعب افکنده خود را بی سبب … انکه بود آسوده در مهد امان

کس نباید این چنین بر خویشتن　　کاو ز نادانی بخود کرد اینچنان

از برادرها بتنگ آمد دلش　　کامدی ایشان بتر از خانمان

یا ز بیمهری باب و مام خویش　　کرد با خود این چنین آن نوجوان

یا که دهر شوخ چون بیچارگان بگرفته تنگ　　خون ز بینائی بیفزود جست از میان

یا که خود میخواست کز هجران خویش　　آتش اندازد بر این جسم و جان

نی از اینها خود نبد کاینسان نمود　　با من و با خویش و با دیگر کسان

بلکه چون بازش شدم دم خور فزون　　کرد اثر در طبع وی خوی بدان

خوی زشت آمد چو با طبعش قرین　　با بدان یکبار که آمد قران

مدتی یکسال کردم جهد بیش　　تا مگر جوید ز دون طبعان کران

هیچ اثر در وی نکرد و عاقبت　　با بدان یکباره آمد هم عنان

ترک باب و مام و اخوان کرد و رفت　　و آتش فرقت فکند ایشان بجان

کرد ایشان را شرر بر جان و لیک　　در من افکنده به مغز استخوان

دم نیارم زد از این آتش که من　　داشتم از خلق مهرش را نهان

بیم آن دارم که از هر سو مرا　　در ملامت کس بکشاید زبان

کز چه دیدی این پسر با فرهنگ و هوش　　با چنین بیهوده شد کامران

زین نهانی آتشی کاندر من است　　سوزدم بی ناله اشک آید روان

همچو تو در آذر ماندهام　　بی صدا سوزان بباشم [illegible]

بارها گفتم بدانا دل مبند　　در بتان کز هجرشان آید فغان

آید آن روزی که خاکستر شوم
ور نیش با باد کردم هم عنان

در طهران
هفتم جمادی الاولی
۱۳۲۱

انکه لعلش داشت شیرین کام من　　ریخت زهر فرقت اندر جام من

زحمت یکساله‌ام بر باد داد　　از خطا آن شوخ بد فرجام من

چون ز ننگ و نام آگاهی نداشت　　رفت و بگسست بند ننگ و نام من

هر کسی را کام از او آمد روا　　غیر ناکامی نیامد کام من

بخت بد همره نشد با من دمی　　کز دمی آید زمانی رام من

سخت چون بودم بمعشر از خطا　　وی ز بینائی بجست از دام من

ترک من کرد و فرار آورده پیش　　وین نبود الا ز فکر خام من

گفته دانا عاقبت آهو وشی
وحشی آسا خود نیامد دام من

در طهران
هشتم رمضان
۱۳۲۱

نکو ببین که چها کرد یار جانی من　　چرا بنقد که تلف کرد زندگانی من

مهی که بود مرا یار جان چه شد که کنون　　کنار جسته بیکبار یار جانی من

مرا که داشت بریخ باب کام از انجاز　　چه شد که بسته کنون باب کامرانی من

زمانه بین که بیکباره زعفرانی کرد　　ز دوری لبش این چهره ارغوانی من

زعفرانی
ع

دمی دراز و از آن لعل ارغوان دور است　　ببوسه‌ها بکن این چهره ارغوانی من

چه بوی داده که یکباره مهر بر کنده　　ز دوستی من ای یار مهربانی من

چرا برید ز من رشته دوستی و یادگران　　بعیش و کامروائی است دشمنان

اگرچه بیم آورده ناتوانی را　　دل بلبلی و در بیش افزود ناتوانی من

شکایت از شب هجران و نخواهم کرد　　که بود شام غمت صبح کامرانی من

از آنکه شام غم عشق او در این پیری　　طرب فزا بدی آنسانکه نوجوانی من

زمان شکوه ز دانا کسی نخواهد دید　　که گشته گاه خموشی و بی زبانی من

انقضی در شب نهم رمضان ۱۳۲۱

مهی که بی تو شب و روز همچو خار با من | چو برد مینه خطش کشته سر گران با من
ز نشتر بود بگرد گلش بنفشه خط (رخش) | که بود همدم و همراز و همعنان با من
کنون که سبزه بر اطراف او خوش آمد (دمید) | کسی نمی‌بیندش از مهر بیکران با من
چه بوسه‌ها که مرا داد او غمزه از سر لطف | چه شد که می‌نکند لطف آنچنان با من
ز تیره بختی من باشد اینکه او دارد | خلاف رسم نکویان و دلبران با من
کسی ندیده ز پیران دهر و نشنید | چنین که می‌کند امروز آن جوان با من
کمان نبودیم از همچو یار دوستیش | که اینچنین کند آخر که دشمنان با من
ندیدم دوستی از یار بیتی اکنون بین | بیک طریقه رفتار دوستان با من

که خود چگونه ره دوستی دانا را

بجان سپرده تو لبهای هم بجان با من

این غزل در ردیف میم باید نوشته شود

غزلی است موشح باسم [illegible] که در شب جمعه نهم رجب ۱۳۲۱ که [illegible] منظوم شد

بیا امشبی که سی خوار بدوش مهمانم | روا بود که لب شکر آن جان بر افشانم
لب از شکایت هجر تلخ کامان مپرس مرا | تواند اینکه [illegible] بلعمه [illegible] شانم
علاج من ز لبی نان مکن که میشاید | ز لب چو اژدهی بوسه فراوانم
خبر ز حال منت نیست کاندرین شب | چها کذشته در این روزگار هجرانم
بکی بجز به لب بر لبم گذار و ببین | که از آتش شب هجران چگونه سوزانم
شبی در آی در آغوشم آنچنان که خوش | ز نوش لعل لبت تازه [illegible] جانم
اگر دریغ کنی بوسه‌ام از آن لعل | دریغ باشد این زندگی [illegible]
قیامتی که از آن خلق در فغان آید | مراد من است که از آن لعل بوسه بستانم
امید وارم دانا ز بوسه لب یار | همیشه بود خصوص امشب که مهمانم

بعد از

بعد از ملاحظه و قرائت منظور این چهار بیت دیگر که هم چنین موشح بنام [illegible] گفته شد

اگرچه این غزل [illegible] پی لب خندید | ولی چه سود که تا صبح داشت گریانم
نمیکند بمن امروز بخت بد یاری | که جان طلب کند از بهر بوسه جانانم
از این نگار و از این بخت و این دیار همه | غمی رسیده که دایم ملول و [illegible]

دل از حوادث دهر چنان گرفته که من

در این دیار تو گفتی به تنگ زندانم

سفر اول که در [illegible] شده

دیده بسی دلا چگونه به هرزه کرد من | یکباره که بباد فنا داد کرد من
بختم کشید کار بجایی که عاقبت | [illegible] ایستاده یار بکین در نبرد من
[illegible] که آتش عشقش بجان رسد | [illegible] حذر کن از آه سرد من
کس نیست تا که داد دل عاشقان دهد | حاکم بر این قضیه خداوند فرد من
شام و سحر ز درد فراق تو آمده | سیل روان ز دیده برخسار زرد من
سلطان غم بملک وجودم چو دست یافت | یکباره که بیست ره خواب و خورد من
حاجت بباغ لاله و نسرین و ورد نیست | روی تو باغ لاله و نسرین و ورد من

خوش گفت [illegible] که چو دانا بروزگار

اندر طریق عشق کسی نیست مرد من

بعد از سفر بیم از مکه معظمه و حرکت از بمبئی بعزم زیارت حضرت رضا علیه السلام

در بلده کرمان بتاریخ نوزدهم شهر رجب ۱۳۱۹

در بلده کرمان ۱۳۱۹

گرفته گردم ملال و غم فروز جهان | چو یار خویش نمی‌بینم اینساخت کرمان
[illegible] | که هست خاک رهش کحل دیده [illegible]
[illegible] | که گشته مرقد پاکش مطاف خلق جهان

امام هشتم

امام هشتم سلطان طوس هادی خلق — که زائرین در این درست تکیه گاه جهان
چه گفته بودم از این مملکت هند — دمی که بودم از عزم آن شریف مکان
که ای یگانه ایام در نکوئی بختی — ترا که هست کنون قصد طوس و آستانه
ز راه کرمان میروی سوی آن درگاه — که هست آن همه راهی ز بهر حیران
گر از طریق بوشهر و ساحت شیراز — روانشوی بتو خواهد رسید طول زمان
و یا ز ساحت کابل طریق آن گیری — ترا شود تن بیمار و مال مسلوف جان
دگر ز راه عراق عرب که بغداد است — روانشوی بسی درد و هادی ترکمان
جز این طریق که گفتیم و خلق میگویند — که هست حجت و از هر گرانتر و امان
رهی نباشد از این بهر چو رهسپار شوی — در آن ببینی جز روح و راحت و ریحان
خود از زمان بپذیرفتم این سخن که مرا — بدند جمله نکوخواه و مرد مهمان
شدم مصمم این راه صاحبی جستم — که گفته اند مرو بی مصاحب مجنان
بسیج راه زمیبائی از زمان کردیم — بدان قلندر که زد در پانوار کره بتان
پس از عبور ز دریای بیکران کذائی — ز هر کرانه دو صد موج لطمه طوفان
ببندری شده کش نام بود عباسی — همه عبوس و سیه کون چو مالک نیران
هنوز نامده داخل در قرشتین مان — یکی مکان بیابان دراز آبادان
چهار نیره شب انجاز نیز مجنی خوش — بحکم دولت ایران بدیم در افغان
از آنکه روز و شب آن گرمی هوا بودیم — بدان مثابه که تا بر ماهی بریان
وزان سپس که سر روسیه هر یکی دیدیم — روان شدیم بمیدان بنا باد وزان
هنوز نامده از ره که دیدی رسیدیم — یکی بلای سیه کش قرار ازان توان
بلا چه بود مران آدن آیند کره — که بد بسیر زن صوت نتیجه شیطان

چه گفت گفت برو او در پند کرد ما — وگرنه باشد تاوان هر کدام نشش تومان
نبود تذکر ما هر روز او بگوشند — پس از وساطت چنگ و هدیه بیمی ازان
دگر چه گویم از آن ناخجسته از گرما — بدیم روز و شب از گرمی هوا عریان
دو پنج روز که ماندیم اندر آن بندر — برون شدن ز مکان چو نبود هیچ امکان
از آنکه سوزش خورشید آنچنان بودی — که مرغ سوی هوا گر پرید شد بریان
همی مجیریم از خلق آمد پارکه خویش — در آن هوای نه بندری ز فصل تابستان
مگر که طاقت بود و بدآنچنان جائی — بسر توان بردی ورنه آدمی نتوان
اگر بدیده تحقیق بنگری دانی — که جمله بهر وداع داشتند هندوستان
از آن بود که در آن مملکت فرح خوش نیست — توان بزیست که رو زند همه صنعت زنان
چگویم از صفت مردم که زانجا — هزار مرتبه نکوتر هر صفت حیوان
بهر سپیله که بود از بلند جستیم — کناره با گروهی کاروانی کرمان
یکی مهیل همی پیش آمدم که بیکی — زمین ز تابش خورشید آتش سوزان
سه چهار مرحله چون طی شدیم آمدیم — رهی بنام و صفت همچو تنگی زندان
بصد مشقت و سختی روان شدیم از آن — که از عطش همه راهان بلب رسیده جان
چگویمت که پس از نیمه مسافت راه — هوا رسید بسردی که شد رو وسیستان
علی الخصوص کذا ری که نام آن بفتواست — چنان شدیم ز سرما که بند گشته زبان
بنا منازل سختی که بیم بد دان دا — روان شدیم زبیراهه سوی کوهستان
بنا فراز و نشیبی که از نشیب و فراز — شدند بارکشان مانده زیر بار گران
ز صد هزار مشقت ز صد هزار الم — فزون گذشت چو کرمان بدید گشت عیان
خدای را بسپاس آمدیم از آن تنگی — که بود آن فرج بعد شدة ازدوران

ولی چو که کرمان مرا بُد چو جحیم — که بسته راه شکر مرا بسوی جنان
از آنکه گفته بدندم بسوی طوس همی — ز شهر کرمان بسوی شرق قافله است روان
چنانچه قافله راه طوس شام و سحر — پیاپی چو ستاره کاروان همگان
کنون ز نیمه صفر افزون شد بگذرد این شهر — شدیم قافله جو سپاهان نام و نشان
من و مصاحبم گرد شهر برزن و کوی — بجستجوی مکاری بصبح و شام دوان
ز هر کسی که نشانی ز کاروان جستیم — کسی نداد نشان غیر نا امیدی از آن
کنون ز صد در نا و راه بند و جو — فزون شده است این نا امیدیم بر جان
چو نا امیدیم آمد بیش از آن گفتیم — گرفته کرد ملال و غم فزون ز جهان
از آنکه راه فزون بیش و موسم زمستان — نه راه ماندن و نه تاب ماندن است و توان
بقین بدیم که عزم سفر خطه هند — که سیر ره ز صفر فزون نشد یقین
کنون دو ماه بر افزون شد که نیمی از آن — نیامدیم فزون کی و سیم تا پایان
گهی نه مردم این شهر این سخن شنوم — که شد زمان سفر سوی طوس و موسم آن
از آنکه قافله طوس را هشیار شد اند — دو ماه قبل و کنون گشته کار در جهان
کنون بیاید تان ماندن اندرین کشور — بدین خریف که تا آید کی زمستان
که اول زمان دهستان باز و قافله ابرا — پیاپی بیند روان طوس از هر ستان
من و مصاحبم هر دو زین سخن بودیم — بکنج خانه ز تدبیر کار خود حیران
گهی تصور ماندن گهی خیال خروج — بسوی ری شد اندر خویش سرگردان
از آنکه ماندن این شهر مان نبی سخی ابدا — که نیست تا گیسمان انسی ز کهان و همان
اگر بسوی ری آییم رو ز مقصد خویش — کناره ایم و ندیم و جه مصرف آن
که خویش را نتوان زین مصاف بجد — بطوس باز رسانیم ز ساحت طهران

وبا که هست وطن چون ز ایمان دگر — از آن برون نتوانم شدن چنین بسامان
که گفته اند بزرگان دین چنین سخنی — که هست حب وطن مر ترا ز اجزای ایمان
چگونه سوی وطن رو کنم که مقصد من — کسی که شکو بودم شرط دین و مقصد آن
امام مشرق و مغرب علی بن موسی — که هست زائر روی از خواص شیعیان
شهی که بر همه جهان ناز دهد بر تو — ضیاء قبه گردون از آستان و جهان
شهی که توده غبرا ست آن کرد از جوش — چنانکه گنبد گردون ز عزم او گردان
ز امر اوست قلم را بهر کجا تقدیر — ز امر اوست قضا را بهر کجا فرمان
اگر نه امر وی و حکم او قضا و قدر — نکار عاطل و باطل نبیند در کیهان
بخاک راه وی افلاک از پی تعظیم — همه ره باقد خم گشته است همچو کمان
همه ای شوش مهر دو بار شکل هلال — که نعل خنگ ترا شاید که چو هلال
تو از ثابت و سیار چرخ را نه حکم — که بر خلاف نبیند ز هر ثنا کیوان
بلی ستاره تواند بد آید بفلک — هر ستاره ز تابش خویش در دوران
شها تویی که بلی کوشش غایت تو — بدل شود ثواب بچه خلق عصیان
اگر ولای تو نبود ببسته در حشر — چه سود اگر همه کرد است طاعت یزدان
و گر تو دست صاد بگذارید ایش کوتاه — اگر هزار کمند افکند بر آن شیطان
شها تویی که نباشد گره گشای در خلق — بجز تو خود گرهم بگشا که کس نتوان
گره گشا یا ز غم گره بگشا — که سخت گشته مرا کار ای توانستان
ز ملک هند بسوی تو بار بربستم — کنون بنیمه ره ایستاد از طریق نوی ما
چو عزم کوی تو کردم ز شهر عمانی — نو پدید آمد از هر که شد زمین بستان
گزین طریق چهل روز رهچو بسیار می — رسی چه گران پادشاه عزم مکان

شدم واز مه جمادی الاولی / برون ز هند که نیمه رجب رسیم اسان
کنون بنیمه رهستم که خود نمود ابود / جواب وان نکو یابن مرا مه شعبان
ز لطف خویش کرمان مرا برانگیزان / مکو که خاک تو بوسیم اول رمضان
دوا امل اکونین بیش با خیال پریش / ز خاک کوی تو دور و فتاده افغان
برادد مستی و برکن ز خاک کرمانم / تو را که دست خدائی ز آستین نهان
چهار سال بر افزون بود که از وطنم / بعزم کعبه حق بر کمر زدم دامان
سپاس و شکر از ان باد کرد کار مرا / که لطف کرد و دوبارم بکعبه کرد روان
کنون شده است مرا پنج نوبت از لطفش / که سوی خانه خویشم بخواند با احسان
مرا نخست سفر رخ بر آستان بود آ / وزان سپس بسوی کعبه ام کشید عنان
ز فیض خالق درت بود کامدان توفیق / مرا که پنج سفر سوی کعبه بست میان
و گرنه هیچ و منی بیش ان چه کو نه بود / بقصد حج ز شاه بخانه یزدان
بوید پنج سفر کش سه نوبتم بودی / عزیمت است چونین ساحت طهران
دو نوبت دگران بد که قسمت بیش / که ره سپاید انجا شدم ز هندستان
در این سفر که مرا عزم خاکبوسی تست / همان ده همه ز فیض نخست دادی هان
که پنج نوبت بکو مرا نصیب آید / طواف خانه یزدان رقادر سبحان
بود کوار شما باشد ان امیدم را / ز لطف و فیض تو کز فیض و لطف خویش مران
مرا ولای تو در سینه است و مهر بدم / بدوستی تو مرا چیم امید هست همان
کرم نمای و برارم ز انده که مرا ست / بی بسیج رهای ده همای خلق جهان
بسوی خویش مرا خوان که خویش شوانم / رهی سپرد بدان سو نه جادنات زمان
کمان نبود مرا ز بیستن بدین مدت / پی دوا بدر این شهر این حسین حرمان

۳ تو سیم در اول

۲ یعنی دو دفعه ... مرتبه مرا بمکه روانه کرد

امید باد کشتی بنشست سوی طوس مرا / که با بخویش رسانم مگر بدان سامان
چنان شده است مرا بشهر کار روان / که نام مردمی از مردمان خوزستان
بجز توکل یزدان و لطف تو امروز / کسی نباشدم از خلق مرد این میدان
که چاره کندم کم ز چار سوی بشهر اینست / ره امید بدان آستان عرش نشان
ز دست بنده چه اید بجز دعا چو منان / که از خدای اجابت ز رحمت و احسان
مراست حاجت بقبول آمده بدرگه ملک / بپا ستاده همی صبح و شام چون دربان
کنون دعا ز مدیح تو گشته دارا / برار حاجت و زود بتا برسان

خاتمه است مرا این قصیده را

مرا این چکامه موافق در آمدی بعدد / بنام انکه جهان راست تا برو پشتیبان
ولی قادر بیچون علی بن موسی / که شد ولایت وی شرط صحت ایمان
شهی که گشت در افشان بشهر نیشاپور / چو امدند بنزدکان شه از او پرسان
بیان حدیث کن امروز کام ما شیرین / که از رسول گرامی تر است مسند آن
برون نمود سر از برج محمل از پس مهر / چو مهر که افق چرخ سر زند تابان
بیان حدیثی که از رسول انام / رسیده بود بد و شرح داد و کرد بیان
که خود ز بابت وی از باب خویشتن تا بر / شنیده ایم وی از نیک قادر سبحان
هم او شنیده ز میکائیل و وی ز اسرافیل / خود از لوح و قلم تا بمخزن یزدان
که گفت خالق بیچون و بیچگونه که هست / ولایت علی ان قلعه قوی بنیان
هر انکه وارد ان قلعه گشت شد ایمن / خود از عذاب من از سخط آتش سوزان
شنیده ام که برون شد نجیب محبره ها / پی نوشتن چونین خبر بران سامان
که بد ز محبره ها ده و دو هزار افزون / همه مرصع و نیکو و نیکو هر الوان

مقوله ۱۱۸

یکان یکان بنوشتند و زان پس فرمود — بشرطها و شروطها امام با ایشان
سپس سرود و انا من شروطها آن شاه — منم که بود سهیم شرط آن بود بجهان
که هان گمان مبر این که دوستی علی — بود حصار شما از آتش نیران
نه بلکه دوستی او و یازده گهرش — که جمله اند بپا پی امام خلق جهان
ازان سرود امام این سخن که مشتبها — گروه چند که دارند هر یکی ز ایشان
طریقه که پس از مهر مرتضی دارند — بچهار و پنج و شش از ده بر از دین ایمان
که هر کدام ز اولاد این امامان را — که جز امام امامان کرهند انجمان
من این گروه که گفتم اگر نه بپسندی — سفر کن این فکر جمله را بهند بستان
مگر کسی که بپا پی بپس ز ولای علی — بود بمهر علی بن موسیش پیمان
چو مهر او بودش جمله امامان را — دلیل خویش گرفت است تا امام زمان
امام جن و بشر هادی زمان مهدی — که خلق را بود از روی عهد خال امان
شما منم که ولای علی است در دل من — بدان شروط که فرمود حجت یزدان
روا مدار کسی اگر مهر چه دو ال — درون سینه بکرمان بماندی حیران
کنون قریب صد امد که اندرین شهرم — نگشته قافله سوی ملک طوس روان

روا مدار شها کاندرین هوای خریف
در این دیار مرا دل پریش و سرگردان
در بلده کرمان شب چهارشنبه غره شعبان سنه ۱۳۱۹ در دهم نوشته شد

هلال شعبان چون شد عیان بدیده من — همی نمود بیکبار کلبه ام روشن
هوا بتیرگی اندر ده بود دوری و مرا — خیال شمع برافروختن بکی بلکن
نگشت حاجت آن تا که شمعی افروزم — چو گشته روشن ازان ماه چهره چهره من

تو گفتی

تو گفتی آنکه بدا فکنده کاو دریای — پی چراگه گهر شب‌چراغ باز دهن
مرا گمان که چنین پرتوی که گشت پدید — مگر لمعه نوری عیان شد از مکمن
یکی مصاحب من بود این سفر گویا — پی زیارت گوهر فروشیش بدو فن
من و مصاحب من هر دو را چو دیده فتاد — بدو شدیم مگر خیره هر دو زان بدن
اگر چه قوه ادراک حسی او را بود — ولی بقوه ادراک ذوق بد کودن
بهر که هر چه بمقدار قوه بود سپید — ز قسمت ازلی خواه زشت و خواه حسن
پر از وجود بدو پر از درود سرود — که هست از پلان سنگ از فلان معدن
جواب داد مرا او مصاحبم که بلی — مراست از همه گوهر یکی ز ادی وطن
ولی تو نیستی آن مشتری که بتوانی — خریدن آن گهر کش قرین بود ثمن
بدو سرود تبسم کنان که نشناسی — مرا ازان بچنین پاسخم شدی بسخن
من از تبسم او در سخن همی دیدم — که شهد و شکر ترکیب کرده بد بلبن
چه گفت گفت مرا باب گوهری بودی — که خود نبود چو او گوهری بدیر کهن
در این بلد بدی او سالیان که داشت همی — میان خلق بتمکین و عز و جاه وطن
ولی از جهان بشد پنج گوهر از وی ماند — که جمله گوهر پایند با بصیرت و فن
همه بذی پدر منسلک بذی و بنان — همه بوضع پدر مرتبط برسم و سنن
یکی منم ز گهرهای پنجگانه وی — که بر طریق پدر مشی باید کردن
چه این نصیحت او بود بگوش کم فرمود — مرا که تا نتیجه ازین عمل کردن
که عز و جاه و بزرگی من بدین بودی — تو نیز عزت و جاه چنین زخود مفکن
سپس نصیحت او بیم چو در شکید گوشن — که بایدم چو پدر خویشتن گوهری بودن
کنون مراست بگوهر فروشی از نسبت — که سر شناس بنکان شدم چه فرزند وجود

اگر چه

اگرچه بر حسب سال از آن کهن نظامیم   کی است لیک فزونم بگوهر از همه تن
تو خود دکان هنر را پدید هر که منم   خریدن از تو گهر کم که هر از اینست بمن
شنید چون سخنان وی این مضاحک از دو   خجل شد که چرا باید شرح آن گفتن
بدین فسانه سرودش که نیست وقت و کنون   شکسته نیست که مثل خویش نمودن
توانی ار که بیابم ای تا که بفشانم   تو راز گوهر و مرجان هزار بکدامن
از آنکه در بند ارد چنان گهر که توان   بدو نشان دهد که طفره زد با وی آن
مرا ز گفته او بس شگفت آمد از آن   که از چه نیستش ادراک ذوق در گهن
کسی ندیده که همچو گوهری کار و دن   هزار مشتریش هست ناز بکی چو من
بویژه گوهری اینسان که مشتری آید   تو آنکه گوهر و مرجان جوابش اری لن
غنیمت است دمی صحبت چنین گهری   بر آن گوهر خود هرچه هست بی زحزن
بدین وسیله مگر ساعتی بر آسایم   دل از کنار روم نی بپیش خود داندن
ولی بکار روان گوهری که میجوید   گهر ز هر که بدان احتمال باید و ظن
چو دید گو نمایدم گهر بدو پرسید   ز من که هست گهرت گوهری نمای بمن
سرودمش که مرا گوهر است ارزنده   که دلبر آنکه باید شرح هند بمن
جواب شنید ز من گفت اینچنین گهری   کجا بغیر من مشتری توان بودن
منم که هست چنین گوهرم قلاده جان   منم که هست چنین گوهرم چو جان در تن
بیا امشبی بمنش ده که صبح چون آیم   نوا بمنش دهمی تا که هم بهایش بظن
منش بساده دلی دادم آن گهر ایدون   ببرد گوهر بکید اندر آن بحیله و فن
خود او برفت مرا برد گوهر دل را   شد از سپید لی آتش بناله و شیون
که خود چه بر سر دل آورد در شب تار   کسی که نشنیدم او را خبر ز بهای سخن

شدم ستاره شمر در فراق دل تا صبح   بدان خیال که مهر مرا زند سر از روزن
رسید پرتو خورشید و مهر گشته بلند   که نامدم بسر آن بهشتی عهد شکن
گذشت یک دو سه روزی که نامدم اندر   که بر به بود مرا آن گوهری بوجه حسن
مراکه جان هوای طواف مرقد کعبه است   هماره بود چو شهباز در هوا بودن
کجا بفکر دل آید که دلبری بر بود   که جان بیاید تیزم انجا بکار اندر تن
گذشتم از سر آن دل که هر دمش هوسی   ز بیم آنکه بیفتد بچنبرش گردن
مراکه بسته بد از چار سو طریق بطوس   ز خط راحله و کاروان بر آن مسکن
کشوده گشت چو دل کنده ار دل آن ده مال   بکار رفت قوی خال و مال از آن ماندن
در آن دو روزه مرا بار گشت فراهم   بسوی طوس شد آسوده دل مرا ز حزن
چو عزم راه نمودم در آمدم از در   دلی که رفته بد از من بصد هزار شیکن
که بی تو چون توان زیستن که می تواند   دلی که بود تو را خاص از این دلی من

منش چو جان بگرفتم ببر که بود از دل

مرا خزینه مهر امام ستوده علن

امام ظاهر و باطن علی بن موسی   که با ولای وی ام نیست بیمی از دشمن
امام جن و بشر کز ولای او دارم   بحفظ جان خود از دشمنان ...
شدم چو مرحله چند خارج از کرمان   تو گفتی آنکه شدم فارغ از ملال و محن
پی سپاس خداوند و شکر این نعمت   که رهسپار شدم سوی طوس ...
بتازه مطلعی از لطف قادر بیچون   بمدح شاه خراسان سرایمی سخن

پس از حرکت از بلده کرمان در قصبه محبسان بتجدید مطلع خیال آمد

پس از ثنای خداوند قادر ذوالمن   دهم بمدح شهنشاه طوس تازه سخن

این چند شعر در شهر تربت که چهار منزلی طوس است در هم سوخته شد

امام بحر و بر آن هشتمین خلیفهٔ حق — که امتان نبی راست مهر او مأمن

شهی که هر سحر از بهر خاکبوس درش — ز مهر مهر برون آورد سر از مکمن

شهی که قبهٔ پر نور او دهد پرتو — بر آفتاب که تابد چنین ز هر روزن

شهی که خاک درش طوطیای دیده و (توتیای بهشت) — چنانچه دیدهٔ آفاق روشنی ز درش

اگر نه مرقد او خاک طوس گشت کجا — ز خاک طوس نشان و ز نام طوس سخن

شهی که هر که برد آنجا کند ببیند — نه خلاص و مناص آنچنان که دیدم من

چه مانده بود بگردابی اندرم کشتی — که می‌نبود خلاصیش با هزار رسن

چو آنجا بوی او وردمی ز لطف او در — برون فتاد در طرهٔ دریای بیکرانم تن

هم آنچنان که بکرمان ز بی دوائی شد — مرا خیال که سالی بمانیدم همانجا

رسید قافله سالاری و کشید مرا — بسوی طوس بدانسان که مرغ سوی چمن

خداش خیر دهاد این چنین جلوداری — که خود بنام حسن بود و در صفات حسن

سپاس و شکر که رستم ز اندهی چونان — که میشدی بدین تو دیدم رهائی ظن

کنون بترسم آید که تا بطوس مرا — چهار مرحله میبایدم نوردیدن

ولی گرفته شب از دره آنچنان که مرا — نماند طاقت و پارای یک قدم رفتن

بدان خدای که جان بخشد و روان گیرد — که خوشدلم بچنین درد و درد رهزن

ولی امید ز لطف تو هم چنان باشد — که خاک درگه او را دوباره بوسیدن

رسید و بوسه بر آن آستان زد دانا

پس از چهار مه آورد رو بسوی وطن

ورود بمشهد چهاردهم رمضان سنه ۱۳۱۹ و خروج از آن هجدهم محرم سنه ۱۳۲۰ و تخلص سعدا

در طهران شهر رمضان ۱۳۰۷

حرف الواو

کرد پریشان مرا طرهٔ هندو — تا چه کند با من این دو نرگس جادو

تیر خدنگم زند بسینه پیاپی — غمزهٔ دلدار با کمان دو ابرو

آهوی چشمش نموده شیر شکارا — خشم چو در جنگ شیر باد بر آهو

پشت کسی را که دل ز کف نربوده — ساعد سیمین او بقوت بازو

نی دل من شد پریش چون سر زلفش — هست پریشان دلش هر از هر سو

تا نتوانم برون شد از خم زلفش — ساخت کمندی مرا ز حلقهٔ گیسو

تا نزند کس تنک شکر او را ره — بر لب لعلش نشانده خال چو هندو

دوش ز هجر رخ تو سیل سرشکم — تا بسحر کرد شستشو از سر زانو

بوسه ز چشم او و باز بین که دو چشم — طعنه زند رود زنده شط نیل و قراسو

گفت بدانا کسی که هیچ ندانی — گر چه سبب نرخ بهتر باز پریرو

گفت از آن رو که هیچکس نتواند

در همه عمرش دمی نشیند با او

من راه مدینه و شام عروسه ۱۳۰۵ محرم

امروز مراست دلبری نو — کز چهره دهد بماه پرتو

شیرین لب لعل شکرینش — دل برده ز صد هزار خسرو

در زیر قبا لطیف جسمش — خورشید صفت همی دهد ضو

تنها نه دل از پیش روان گشت — جان نیز فتاده در تک و دو

تا رهبر راه شام آمد — صد قافله دل شدند رهرو

شمعی که ببیش محل ماست — رخسار چو ماه او شبرو

عشقی که جوانیم بسر بود — پیرانه سرم در آمد از نو

تاکندم

تا کندم خالش از زهم برد | عالم نخرم دیگر سلب جو
دل بند کیش بجان خریدی | هرچند بد او بنام عبدی

دانا تو از این کمینه خادم
برکن دل را از پی شهی تو

غزل اول که در سال رابع ۱۳۰۱

خورشید جمال یار از نو | بر جان و دلم فکند پرتو
یاری که به هر صباح گیرد | خورشید ز شمع عارضش ضو
زاهد چه دهی نوید جنت | برخیز و ز بزم ما برون شو
باغی که بگلبندی فروشند | من بنده نمیخرم به یک جو
دل در کف آنکسی است کامروز | در ملک وجود ماست خسرو
دل برده و جان اسیر کرده | تا بر سر من چه آید از نو
گوئی که رها کنم از این بعد | از دامن یار دست مشنو
کاین راه که من به پیش دارم | کی باز نشینم از تک و دو

دانا بطریق دوست باشد
بر مسند پای عشق رهرو

موشح در عمی ۱۳۱۴

فرخنده نگار من بسلامت بجای تو | گر عمر کند یاری تا روز وفای تو
ره جانب شه بردن کی کار گدایان است | خود گو چکند امروز این شاه گدای تو
خورسند نخواهد گشت این جان بد افسرده | از هرچه که گردد عالم الا به لقای تو
شیرازه عمر من گر بگسلدی از هم | پیوند دهیم باید از زلف دوتای تو
از آنکه تو میخواهی یاران بلا بر سر | او نیز نمیجوید الا که رضای تو
هر انوری غم آمد دانای بلادیده | نهراسد اگر باشد صد کوه بلای تو

این دو غزل

این دو غزل بخواهش منظور دیگر گفتم

در طهران در سنه ۱۳۰۲

ای عشق تو کرده جاودانه | بر جان و دل من آشیانه
عشقت بدل آتشی برافروخت | کز سینه بر آورد زبانه
زلف تو قرارگاه دلهاست | زنهار مده بدست شانه
روی تو ام ار چه رو نکرد | در آتش هجر جاودانه
پیکان بلا بجان نشیند | ابروی تو گر کشد کمانه
تیری که ز غمزه ات رها گشت | جان و دل ما بود نشانه
پیوسته بسحر دل فریبد | آن چشم سیاه جادوانه
زلف تو فکنده دام در راه | وز خال در آن نهاده دانه
زان بعد که خون من بریزد | کامم دهد آن دو لعل یا نه
تا می نکشم ز جام وصلت | آسوده نگردم از زمانه
من از می لعل یار مستم | مستی ندهد می مغانه
گر جام صبوحیم نیاری | کاری نکند می شبانه
جز وصف لب تو هر چه گویند | در گوش در آیدم فسانه
شهزاده دلبران و خوبان | امروز توئی در این میانه
عشق تو مرا است بر دل و جان | وانها همه در میان بهانه
ای شمع دل نیازمندان | برخیز و در آ ز در بخانه
شاید که بدین وسیله خود را | قربان کنمت در آستانه

بالله که بدهر همچو دانا
کس نشنفتم
در عشق تو نامدی یگانه

در طهران مدرسه سعدیه سنه ۱۳۰۲

خون در دل ما افکند لعل لب جانانه — شد راهزن دینم آن خال سیه دانه

امروز کنم جهدی تا تازه کنم عهدی — با چنگ و نی و مطرب با ساقی و پیمانه

هر شام بزن مطرب آهنگ حجاز یرا — هر صبح بده ساقی زان باده مستانه

مطرب بنوای نی زن ساقی بصفا می ده — تا بیخود و مست آیم هر عاقل و فرزانه

بیگانه چرا گشتی با این همه مهر از من — کز خویشتنم دارد هجران تو بیگانه

شهزاده خوبانرا آهسته بگو ساقی — نقل می رندانرا از لعل تو دهد یا نه

زاهد چه کنی منعم از جام می ساقی — برخیز و بیا با ما روزی دو به میخانه

کز جام می و ساقی بی هوش و خرد گردی — انگاه شوی چون ما سرگشته و دیوانه

شالوس ... از سر و از دستم ... ربا بگذر — بر گیر بکف ساغر رندانه و مردانه

ای زاهد بی معنی کی خویش کنی دانا

تا شام و سحر نائی اندر پی جانانه

در زمان عزلت در مدرسه طبیه ... ۱۳۰۵

جانا مرا ز عشق تو بد در دل خزینه — وز مهر و دوستی تو در دل دفینه

هر چند دید نتوان با دو چشم — با چشم سر چو من نگرم در مدینه

بعد فراق بگذرد ایام اگر کند — این درد کی ز وصل تو برد دل غبینه

بس نامها که با تو نوشتم بخون دل — کردم روان بسوی تو با هر سفینه

نامه را جواب ندیدم پایمال غم — ای آنکه چون تو نیست بعالم قرینه

لطف مگر ترا بکنم روز وصل را — کز بخت خود ندیده ام ... قرینه

جانا تو را دلیست بسختی سنگ و من — دارم دلی لطیفتر از آبگینه

هان گفتمت حذر کن اگر گیر بدر تو — روزی مباد بشکندم دل ز کینه

نوسم

نوسم فلک بدست مبتلا کند — آهی اگر برآید از دل بسینه

گویند باده نوش بدا تا که غم رود

در کوچه می بپرستند آدم ...

در عجمی ۱۳۱۲

امروزم آتش عشق از سینه زد زبانه — ابرو چو شمشیر عشقم باشد تو را نشانه

قفل خزانه عشق بودش زبان ... — واکنون ز هجر آمد آن قفل بی زبانه

از وصل بود تنها عشقم ز خلق و اکنون — آمد ز هجر جانان اندر جهان فسانه

تنها عشق باید بابست صاعد ناز — ور نه کبوتر دل ماند جدا ز دانه

یاری که دیدم امروز کز زلف و خال دارد — هر کبوتر دل خود دانه و آشیانه

خونم نهان نجوید اندر نهان بوسه — دانم نهان نجوید اینها بود بهانه

عشقش مرا اسیر و افسانه جهان کرد — یا عشق تا نباشد افسانه در زمانه

لعلش نزیر لب گفت کز بهر بوسه جان ده — کز جان دهم ندانم کام روا شد یا نه

یا رو وطن ز دوری آگه گشته دانا

کاید بخواب از مهر پوشیده هر شبانه

در عجمی ۱۳۱۸

امروز دگرگون شد خیال من دیوانه — کان یار پری پیکر از من شده بیگانه

قدش بخود آرایی آمد بخرام بدان — لعلش بعشوه نثاری آمد سر افسانه

از طره دلبندش تا در غم دلم گیرد — گستره دام ... و ز خال دهد دانه

شب کرده نقاب ... روز ... — شام سیه زان روز خود روز کند یا نه

یا ... تو و زما صد جان هدیه آورد — با شمع رخ تو و زما صد سوزش پروانه

خوی تو پری کردی ... عشق — آئی پری گر بکند ... همه دیوانه

عاشق نکند هرگز بیگانگی از جانان — بخت بدم افکند بیگانه ز جانانه

لعلی

لعلی که مرا بهبود خود بوسه مجانی — امروز عید امم شد بهر که بیمانه

بیک لحظه نیاساید از جوش دل دانا

چو نانکه می اید خم از جوش بیمانه

موشح در عیسی ۱۳۱۹

از زلف خویش ساقی تا حلقه باز کرده — در حلقه جهانم افشای راز کرده

قیمت ز مشک بشکست و نوق ز سر رو — کر جلوه داد قامت با طره باز کرده

از چشم فتنه انگیز و ز قامت بلا خیز — صد فتنه و بلا زین هر دو ساز کرده

شاید که ره بجوید بر قبله نیازش — جز طاق ابروی دوست هر کس نماز کرده

یا رب چه صرفه جوید انکس که خود نداند — ره سوی کعبه دل رو بر حجاز کرده

عاشق کسی که کامم زند در عشقش — یک عاشق از معشوق صدق نیاز کرده

لب بسته بایدش بود از صد ره عشق — انکو بحسن جانان خود دیده باز کرده

یکباره شد هوائی دانا کبوتر دل

زانکه که قصد جانش این شاهباز کرده

موشح در طهران ۱۳۲۰

انکه از زلف چو چوکان دل من برد چو — از چه چون تیر رهاندم ز کمان ابروی

قد من کاسته شد انسان که ز موئی حبشی — کرچه من می نزدم از خط او یکسر موی

از لبت خر هوس بوسه ام ای ماه نبود — دارم امید و نفز و نمی که از آن لب هیچ

شد فراموش که میگفتیم از مهر تو من — خود محال است بیابیم چه شد آخر و نکوی

یک خطا بیش نداشتی ز من آنهم نه خطاست — کر بی تهیت خبر تو لئی کردم روی

خوب فرمان تو بتو من دانی که مرا — نرود زخم چو کان کسی بی لعبون

غافل این نیست که سر از خط فرمان کشد — کرچه دیوانکیم شهره شهر امکوی

لا اف مهر تو و با خبر تو و رزیدن مهر — خود خطا باشدم اینک ز من این مهر مجوی

یکسخن بیش ندارد بنود دانا کفتم — که مرا دشت هیجی چو از آن بعود شد

قصیده ایستکه بعد از انجام طبع تفسیر منظومه حاجی میرزا حسین

صفی علی شاه عرض شد

تمام کشته تا سید عون بانی — مراین نخست کتابی که نیستش ثانی

کلام حق و پیام رسول و هادی خلق — مراین خجسته کتابست نیک کردانی

خدا بداد دو کتاب است ناطق و صامت — کزان بود دو راه مجوی میسر باسانی

کتاب صامت حق این کتاب و ناطق او — بقول مخبر صادق علی عمرانی

ندانه صامت حق راه جو بناطق او — که راهبر بشود در طریق یزدانی

همی دو راه مجوی است ظاهر و باطن — چنانکه صامت و ناطق کلام ربانی

طریق ظاهر حق را دلیل راه آمد — مراین کتاب زبیده و رد کار مجانی

براه باطن حق زین دلیل ره باید — همی سپرد در بحر این دلیل نهانی

تو بی دلیل منه رو براه نارفته — که عاقبت بمیان راه خو فرو مانی

ترا چراغ هدایت براه دین آمد — زهر طریقه آیات خاص قرآنی

یکی مدینه بود شرع پاک پیغمبر — که تا بد در وی جز بصیر شیطانی

از آنکه سور مراین شهر را خدای کشید — ز محکمات از آن سورهای قرآنی

از این حصار که حق بسته بر مدینه دین — خلل نبینی در وی ز سیخت ارکانی

مکر نخواندی در این حصار و بیضه — چه تلبیه ها که در افکنده بیوا انسانی

بدین حصار که شاید ز ثلمه ایشان — بنای محکم حق و نهاد بویرانی

نخست مردم دنیا پرست بود ترا — که بود بر سرشان نامی از مسلمانی

نجهل انچه چندی از او براو وردند — که بود ظاهر از آن حکم فرد یزدانی

که گفت از پس ختم رسل خلیفه او / میان خلق بانصاف و معدلت رانی
نخواستند که جز خویش حکمران آید / کسی نه بعد نبی از هوای نفسانی
بویژه آنکه مبادا مجایگاه رسول / کسی نشیند کش بود صاحب جانی
گروه دیگر از آن قوم دور کش شمرند / حقیر (خفیف) این حق را ز جهل و نادانی
برای خویش گروه دگر کمر بستند / میان خلق بتغییر حکم ربانی
دگر ز فرقه شیطان نهاد کج بنیاد / کسی که داشت بسر نخوت جهانبانی
بسوخت این حق را و کمر خویش نمود / بخلق از پس این کش بدی مسلمانی
مگر نه سوخت نشان خدا نکش این (پی لید) / نخست کفر که بد و سپس داشت پنهانی
از این قبیل بسا ثلمه در افکندند / در این حصار که بد بنای حقانی
ولیک حفظ خدایش نگاهبان آمد / ز شر و فتنه هر دیو انسی و جانی
مر این کتاب بزرگ آیت خداست که هست / بر آسمان هدایت چو شمس نورانی
کجا توانند خفاش با گل انداید / ضیاء چشمه خورشید را ز تابانی
بهر زمان و بهر دوره خدای نمود / بزرگ آیتی از وی بعالی و دانی
نخست آیت او آن که با فصاحت آن / دگر نماند عرب را ره سخندانی
بسا فصیح و بلیغ از عرب که هر یک را / بملک نظم تو گفتی که کرد سلطانی
چو از رسول شنیدند آیتی ز نبی / بخاک عجز نهادند جمله پیشانی
کنون بگیتی از آیاتش این چنین تفسیر / که نظم کرده صفی با نکات عرفانی
چگونه نظمی که با فصاحت آن / بجویش عقل بماند فرو ز حیرانی
اگر ز صنعت ترصیع نظم او غافلست / کجا توان که بنقصانش لب بجنبانی
چه حاجتست بگوهر که تیغ بنماید / بخصم گوهر خود را بگاه عریانی

همی چو تیغ بود شعر نیک و گوهر آن / فصاحتیست که در وی نهاد و پنهانی
یکی چنین کتابیست نظم تفسیرش / که کس نشان ندهد در جهان ورا ثانی
همه تمام آیات را ز شان نزول / همه ز معانی نغز و رموز عرفانی
همی سروده بنظم دری و لفظ نکو / چنانکه بر سر وجد آئی ار فرو خوانی
هم از مواعظ و پندی که اندر آیاتست / ز منطق شکرین کرده شکر افشانی
بهر کجا که ز نام نبی و رسم ولی / اشارتیست تو گوئی که کرده حسانی
کجا ز رحمت یزدان بشارتی آمد / گهرفشان شده انسان که از بیانی
خدای هر دو جهان لطف و رحمت (بود را) / بملک هر دو جهانش نماید ارزانی
سحاب رحمت یزدان چو فیض (بخشاید) / کجا دریغ نماید ز کاخ و بانی

نوشت خامه دانا مر این چکامه نغز
پس از کتاب تفسیر و طبعش از خوانی

عید است و بلند او رخ او روز تماشا می / وز بوسه مرا تلخ زان لعل کن انعامی
ماه رمضان از کف بربود سر انجام / ان باده کنون باید که بریم سر انجامی
رفت این سرو اندامم کاهید از او باری / با ماه گلندامی (گلرخ) جز نیز زدن جامی
ماهی که ز رخسارش چون صبح بدل شام / بی روی دل آرامش چه صبحی و چه شامی
عمری ز وفا بودم سر در قدم جانان / افسوس که او با ما نگرفت ز نو کامی
گفتم که رها سازم ز آن طره دل خود را / غافل که ز هر موئی افکنده بدل دامی
بربوده کنون آمد صبر از دل و آرامم / زاهد چه دهی پندم از عشق دلارامی
خامش اگر زاهد صد بار دهد پندم / جز در عشقش (شعر) که پخته شود خامی
بی نام و نشان آمد پیش تو وجود من / زان رو نبود هرگز در پیش تو ام نامی

در طهران
[illegible]
۱۳۰۸

زین پیش پیغامی خودپسند بگذاز تو | خودپسند کن امروز هم از خونه بدشناسی
ایکاش که کرد اگر از خشم خود و | که خشم بدشناسی و دمی پیغامی

در مسئله عشقش نادان بود از دانا

این قطعه در دکان نادان تر از این کردید که بکند رد آیه

قطعه ایست که بعد از کتابت دو هزار بیت منظومه مرحوم میرزا محمد رضا واعظ همدانی
که در اثبات نبوت و خلافت بود از امهات کتب سماویه و اخبار و احادیث معتبره
و در روز نوروز که عید غدیر واقع شده بود انجام یافته بود

نوشتم مر این نامه نغز را | که تاریخ آن گشته یوم الغدیر
همانا که این نامه آن نامه ایست | که روشن کند چشم برنا و پیر
نه بل اعمی ار بنگرد اندر او | بصیر آید از وی چنو بو بصیر
از آن رو که اخبار و آیات حق | در او مندرج از قلیل و کثیر
بر اثبات پیغمبری کامده است | ابر خلق از حق بشیر و نذیر
رسولی که از پاک یزدان بدی | بر اجزاء عالم بصیر و خبیر
هم از معجزاتی که آمد پدید | از او در جهان بر کبیر و صغیر
ز اخبار و آیات بگرفته هست | بامر خلافت صریح و شهیر
که بعد از نبی بر خلائق تمام | علی ولی باشد از حق امیر
علی آنکه آمد پس از مصطفی | بهر کار قادر چو حی قدیر
علی آنکه مصطفی زاده ای | پسر عم و داماد و یار و وزیر
هم از جود و ظلمی که بعد از رسول | باولادش آمد ز قوم شریر
باشعار تازی شده منتظم | بدانسان که شد زنده جان جریر

ذکر مدح

ذکر مدح شه ناصرالدین راد | که لطف خداوندش آمد نصیر
هم از کامران پور باداد شه | که جیش پدیداست هر کبیر
ذکر از امین شهنشه که هست | شهنشاه را با کفایت وزیر
بسعی که هست بود ناظم رسید | بانجام این نامه بی نظیر

مر این قطعه فهرست این نامه گشت

ز دانای نادان در این پیر پیر

سنه
در طهران
۱۳۰۹

شبی را کی توانم بو باوه | که با هر ناکس و جلفی کشیدی
یکی یار دل آرامی بدست آ | که روز بر اتوان شب کرد بدو
خوشا یادی که من در ده وصالش | بستانیکنامی دا کنم طی
عجب نبود اسیر آن مهی بود | که مهرش هست چون جوی در رگ و پی
لب لعلش بوسی وعده فرمود | مر این وعده کی خواهد شد کی

یکی جام می از آن لعل نوشین

بدانا ده باهنگ دف و نی

پیش قد تو ای صنم سرو کند فروتنی | با همه سرکشی او چون تو خرام میکنی
پرده غنچه بر درید قیمت لعل بشکنی | گر تو در انجمن دمی لب بسخن در افکنی
سنبل و سوری چمن خوش نبود بچشم من | گر رخ و زلف خویشتن سنبل و سوری
بنده اث ار بجان شود خسرو ملک | کز لب لعل چون شکر غمزه شوخ ارمی
لاله داغدار بین کرد ا من خیر هد | ای که بموی و قد و خد سنبل و سرو و

کشته فروتن از وفا دانا بار عشق را

من نشنیده ام کسی که چنین فروتنی

شعر اول که در مدینه عرض شد سنه ۱۳۰۱

شاهدی سرو قد و سیم تنی / عنبرین زلف و شکرین دهنی

داشتی در بزم باده نوشان جای / همچو شمعی میان انجمنی

قصد افسون جمله بنهاد است / خرمن ماه زیر پیرهنی

چشم مستش ز انجمان مخمور / که بود مست از خمی دنی

خیره شد دیده بلند ان بدنش / کس ندیده آنچنان بدنی

سرو در خدمتش بجان خرید / گر قدم زد بباغ یا چمنی

از دهانش نشان نخواهی یافت / مگر آندم که سر کند سخنی

در خم زلف عاشقانش دل / بسته دارد بعنبرین رسنی

دل ربود از کفم بدان غمزه / طرفه طرار و دزد راهزنی

خود ندانم که دل بدزدیده / از کفم یا بحیله برد و فنی

گفتمش ای لعبت بزم آرام / تا نیازارد جفا همچو منی

آنکه با مهر مهر بد پهلو / کی دهد دل بمهر اهرمنی

بر تن و جان من جفائی کرد / که نیارد بهیچ جان و تنی

نه عجب گر بماند از دانا
صنعت عشق او بهر زمنی

در طهران
مدرسه سعدیه
۱۳۰۲

صنم شکر لبی ترکی جنگجو روشی / با سبزه بنوبتی بلبل ما هم آغوشی

ارغوان لب لعلی ضیمران سر زلفی / عنبرین خط و خالی یاسمن بنا گوشی

رند و باده کش یاری شوخ و شنگ و خونریزی / دلربا آشنا ماهی (طفلی) زود کن فراموشی

از دو طره هندوئی و ز دو غمزه جادوئی / مشک و بان سر موئی نسترن بر دوشی

ماه آسمان خجلی سرو بوستان فکنی / با حبیب دلسردی با رقیب خونجوشی

گر چنین بتی با من ترک دوستی کردی / کی مرا بجان تابی کی مرا بتن توشی

گر ز باده لعلش مست و بیخودم زانی / کی مرا دگر عقلی کی مرا بسر هوشی

درد روز هجرانرا چاره چون توان کردن / جز بباده لعلی یا بساده نوشی

دایم آن بت جنگی در پی شکار افتد / با کمانی و تیری با کمندی و قوشی

من فتاده دنبالش با فغان مکرر آرد / تا بحال من لطفی یا بآه من گوشی

سر عشق را دانا از نهاکنی پنهان
کافتاب را پنهان آوری بزیر پوشی

در طهران
عید اضحی عرض شد
۱۳۰۸

زهره جبین من گر جلوه کند بلب / پیش رخش خجل شود زهره و ماه و مشتری

با قد سرو در چمن گر بخرامد آن پری / پیش قدش ز پا فتد قامت سرو کشمری

باد بهار شد وزان نوبت دی شد و خزان / سایه فکن ببوستان آمده ابر آذری

طفل شکوفه را اگر خفته بمهد شاخ در / دایه ابر شیر از آن کرده ز مهر مادری

سنبل و نرگس و سمن غنچه و سرو و نسترن / خوش شود بی دهن بر صفت پری

یا که زلف و قد و لب و غبغب و چشم و لعل و مو / ندبر باغ حسن او برنده لاله و عبهری

بنفشه را غمزه او صحن چمن طرب فزا / قامت سرو دلربا مفرش باغ عبهری

کان چمن کرد در خزان از کف ابر درفشان / کرده ز خیره بهرمان تا سپهر کوکبی

نک بهار بچمن داد بهر خوشتن / و ز گل خیری و سمن کرده بساط گستری

کوه و لعلش ارغوان سبزه زمرد زبان / لؤلؤش از سمن عیان جلوه کند ز مشتری

فصل خزان با مجم جانب باغ و دمند / باده مخور بیا بچم تا غم کهنه بستری

ایمه بجام من ز نقد داس کام من / دیری اگر بجام من ز می صاف کوثری

زان مه صاف بعیشم لب بزن بر آتشم — تاب نفس سرکشم میکند دلاوری

دل بهوای دلبران تا بکی نهی

کت نبود بجز زیان عاقبت ار تو بنگری

این غزل در مدح جناب آصف الدوله میرزا عبد الوهاب خان و فرزند دلبند حمید وی

جناب نصیر الدوله میرزا احمد خان بتاریخ سنه ۱۳۰۰ در طهران عرض شد

محرمی مرا باید تا برد بپنهانی — راز عاشق بیدل سوی دلبر جانی

آنکه در غمش چشمم شام تا سحرگاهان — خون دل برخ بارد همچو ابر نیسانی

شرح غم نخواهم داد دلبرا که میدانم — نانوشته میخوانی ناسروده میدانی

نخل عشق را هرگز با ثمر ندید کس — گر مرا ثمر بخشد باشد آن پشیمانی

عاقبت بهجران یار خاک هستیم بر باد — کاتشم بر انشاند ز آب لعل رمانی

قبله گاه جان آمد کوی او که از هر سو — رو بسوی او دارد جان انسی و جانی

از جمال او کامد جلوه گر ید بیضا — نی عجب که زلفینش میکنند ثعبانی

شد خجل ز لعل او آب زندگی زانرو — خویشتن نهان دارد در حجاب ظلمانی

دیده عزیز از روشنی زنو بخشد — گر ببزم ما آید زان جمال نورانی

راستی بهر کیشی برتری کند اسلام — کفر زلف او آمد برتر از مسلمانی

از کلام موزونش تا کند روانبخشی — ورزد و لعل میگونش باده جهانبخشی

عادت از زان گیرد معجز مسیحائی — خاصیت از آن جوید خاتم سلیمانی

پیش زخم شمشیرش من ز جان نهند بستم — تا مرا پناه آمد پور آصف ثانی

آنکه از شرف بینی مهر و ماه گردون را — روز و شب بدرگاهش سر نهند بپیشانی

دائم از پی بینش کحل دیده میجویند — گرد خاک درگاهش سرمه سپاهانی

گر ملک ندیدستی کسوه بشر پوشد — ها ببین شخص او بنگر در لباس انسانی

خامه گر بکف گیرد چامه گر بنظم آرد — طیره زین شود اعشی خیره زان شود خاقانی

نظم تازی او خواند شعر تازی ار راند — زنده زان کند سحبان زین حکیم خاقانی

نزد نکته دانایان در دو نوع همتائی نیست — شعرهای سحبان را پیش نظم سحبانی

آنکه ز اهل دانش گشت چون نوا قریب دارد — نظم سبعه را ابدعن با کلام فرقانی

پیش او جمال عرض هیچ نکند دانا نیز — نزد مصطفی آید با قلیل است سحبانی

صاحبا اگر نظم جفت سرگه و خامی است — از چه رو چنین آمد گو بمنت که نادانی

سر دهش از این سرها سنگ ندیدیم فرا امید — گر دلیل ار خواهی هاد لیل وجدانی

بر تن من این سرها کرد غنچه آنکه بی — کاین شعرم افسرد می چون نجم زمستانی

داد من از این سرها خود بگو که خواهد داد — گر ز لطف خویش امروز داد ندهی نستانی

خام از آن که پیچیدی از غزل بدم بگو — طبع گرم مست ادوم بر سر غزل بخوانی

طبع من چو گرم آمد خوش بود که شعر امیم چون بوجد — گرم گردد از با شعر خود بمطلع ثانی

مطلع ثانی

ایکه شهره شهری همچو ماه کنعانی — در غم غریبان باش اندکی که بتوانی

تا بکی عزیزان ای عزیز مصر آخر — بهر کنده میزن خالت کرد شهر کردانی

تا هوای عشق آمد کشتی وجودم را — در محیط اندوهت برد و کرد طوفانی

شد کنار مو دنبا که کناره بگرفتی — در کنار من بنشین کاین بود نبشانی

خون از آن کنی در دل عاشقان مسکین را — تا برون دمد از خالت لالهای نعمانی

ای بسا که بشکستی عهدها که در بستی — من هنوز امیدارم با تو نشست پیمانی

این جفا که میرانی و این ستم که می‌آری — صبر و طاقتی باید تا کنم گرانجانی

۳ تخلص نصیر الدوله سحبانی بوده

من نخواهم بینم با بیداری جان را — ترسم آنکه از جور تو جان من شود فانی
چاره با بیدم اینقدر نامکرامان — زان شکرفشان لعل جان من باسانی
باید پناه آورد سوی حضرتی که آمد — هم لقب سلطانش هم فروغ یزدانی
آنکه ناصرالدین شد ناصر دولت خواند — بر فراز کیهان برد بارگاه کیوانی
این لقب سلطانش از پدر فراز آمد — بی سبب نکو نی یافت این لقب سلطانی
خسرو عجم چون خواست بنده را نو کرد — دولت فریدونی شوکت جهانبانی
بنده پدید بخشید با پسر پدید این . — جاه آصفی بسپرد کردش آصف ثانی
آصفی که از کلکش گشته هر خراب آباد — هم چنانکه هر مشکل شد بدل باسانی
شاه جم نگین خواندش تا که آصف دولت — رشک برده بر ایران مملکت سلیمانی
زآستین چنین پسر چو پادشه که باید داشت — شهر کامل او و اوسوی طوس یزدانی
جانب خراسانش پادشه چو فرمان داد — کار شان بنظم آمد مردم خراسانی
خواست تا مکرر اند آسمان دولت — نعره زد بوالقاسم باشهاب یزدانی
از پس دو سال آنکه بحری ز لطفش جوشید — تا مکرر نظم آید کارهای دیوانی
باز شاد کرد دولت و مرتبت کرد — از جلال یزدانی و ز جمال سبحانی (کمال الدوله، جلال الدوله)
تا سپهر گردانرا مهر و مه بها بخشد — آن صبح نورانی و این شام ظلمانی
آسمان دولت را زین دو نیر اعظم — رونق و بها آید شام و صبح نورانی

صاحبا چو دانا من تاکنون نیاوردم
مدح خواجه بر لب تا کنم سخن رانی

تخلص اصف الدوله یزدانی بود

شاهد شوخم از در یاری — کرد با من هزار غمخواری
آنکه هجرش نداشتم بدل — آمد از مهر بر سر باری

مورخ در عشر ... ۱۳۱۷

وبخت

وبخت در ساغرم می گلگون آمد — چهره زردم بدل بگلناری
خورد نادانم که بخت من دولت — داده در خواب یا به بیداری
شاهد شوخ چشم ای یاران — جان طلب میکند بعیاری
آخر ای مغبچگان کشور عشق — این بود یار و این بود یاری
هر که نه در عهد چو دانا دل
مو شکین — شاید اورا هیچ نشماری — فی اسمین
آنکه لعلش ز روی دلداری — بوسه‌ام داد گاه غمخواری
فارغم ساخت از غم دوران
با هزاران هزار دلداری
قدح باده‌ام بپیش آورد — که بمستی و که بهشیاری
ریخت در ساغر آبی آتش رنگ
که کند زرد چهره گلناری
آب آتش مزاج ساقی عشق — کرد افسانه‌ام بخماری
خبر از خویشتن نبوده مرا
کز بدم خواب یا به بیداری
شاهد شوخ دلنشین هردم — میبرد دل ز ما بعیاری
شاد باش ای دل غمین که ترا
دولت بخت میکند یاری
بعد ما از دلبر دیار و وطن — ببینم هر زمان طلبکاری
آری آری زجان طلب کند جانان

[illegible]

خود ندانی که نباید اندر عشق　　هرچه داری بدوست بسپاری

هر که جز این کند بفتوی عشق
بایدش مرده شان نمازآری

عیشم از لعل جانفزای تو بود　　در وطن ای نگار فرخاری

دیده آخر که چرخ بی مهرم
کرد در غربتم بدین خواری

لب فرو بستم از غزل گوئی　　دل رها کردم از گرفتاری

از دیار وطن بخطهٔ هند
کس نبودم بی پرستاری

یاری اینجا اسیر کرده مرا　　که ندانم طریقهٔ یاری

تا زچندان نموده کاخر کار
کشتم از عشق و عاشقی عاری

ای دل اینها سزای ناشکری　　نزد دانا ز نعمت باری

۱۳۱۸
این غزل در جواب غزلی است که منظوری از طهران بهمبئی فرستاده بود بتاریخ

آسمانا از چه رو دور از نگارم داشتی　　وین چنین مهجور از دیدار یارم داشتی

روزگاری بد که همی با نگار خود آ[...]　　از چه ای گردون دون دور از نگارم داشتی

هر که آن یار هجران امیدم بد وش　　حالیا عاشی است کاندر بیتابی بارم داشتی

آسمانا گردش دوران که وادرون کار　　کار من با یار و با یارم را بکارم داشتی

انتظار از من بری اندر پی دیدار یار　　وینز هجران دلدار در انتظارم داشتی

از وفا دادی قرارم وز جفا بردی قرار　　هم قرارم دادی و هم بیقرارم داشتی

کاش دانستی

کاش دانستی که جان خواهم فدا کردن تو را　　تا نمیگفتی که از بهر چکارم داشتی

تا تو از دلبران شهر کردم اجتنا[ب]　　اجتناب از دست بردی اختیارم داشتی

گر نه دانا را اسیر خویش خواهی از چه روی
دست و پا در بند غم در این دیارم داشتی

در ارض اقدس صلوات الله علیه که از النجف والثامن هشتم ذیحجه سنه ۱۳۱۹

تا سر زلف خود ای دوست تو هم وا نکنی　　چاره بر دل دیوانهٔ دانا نکنی

نتوان چاره دیوانه نمودن هرگز　　تا که از نجیر و دانا زی و در پا نکنی

من بسودای سر زلف تو از دست شدم　　دستگیری ز چه از لطف خود انکنی

آگهی خود ندل خسته ام ای دوست مگر　　از چه یادی ز دل خستهٔ شیدا نکنی

دل من خسته و افسرده از آن میخواهی　　که تو خوش خبر از دل خسته دلان جا نکنی

گر نه اژدری از زلف نهان بر کلاه　　از چه ای ماه عیان آیت موسی نکنی

اندهان تو هر طرف و معمائی هست　　که سخن تا نکنی حل معما نکنی

جان دهد مرده دلان را سخن لعل لبت　　بیکی نکته چرا معجز عیسی نکنی

خود چه در داده بگوای گل نورسته زمین　　که سخن تا من از آن غنچه گویا نکنی

پیرهن چاک زنم همچو قبا روز وصال　　که ترا اهم و خود بند قبا وا نکنی

گاه دی رفت و کنون فصل بهار است بیا　　بفرج از چه در جانب صحرا نکنی

قد برافراز و ز ما باش بسیر در دو دشت　　خواهی از سیر در دشت تنها نکنی

چهره افروخته و قامت افراخته اند　　سرو و گل حیف بود گر تو تماشا نکنی

گفت کاین هر دو زچهره و قد زیبای منست
هست دانا تو چرا دیده خود وا نکنی

در بمبئی این ترجیع بند عرض شد سنه ۱۳۱۸

ای دل مستمند شیدائی | تا کی و چند هرزه پیمائی
راه خلوتسرای یار بجوی | از ره عشق و شور و سودائی
تا در آن راه شاهدان بینی | همه در شاهدی بزیبائی
سنبلین زلفشان بخوشبوئی | نرگسین چشمشان بشهلائی
مغز جان زان شود بعطاری | چشم دل زین رسد ببینائی
خجلت آرند در خرامیدن | هر زمان سرو را برعنائی
غنچه از لعلشان بخاموشی | سوسن از خطشان بگویائی
مطربانشان بنغمه پردازی | مجلس آرا بباده پیمائی
نغمهٔ تارشان بدلجوئی | بادهٔ جامشان بصهبائی
همه سرگرم نغمهٔ توحید | همه سرمست جام یکتائی
نالهٔ چنگشان بهر سوئی | همدم ای تو را بتنهائی
بادهٔ جامشان ز مستوئی | وا رهاند ترا ز رسوائی
ای بپایان نبرده یکگرد | کی بمقصد رسی بخود رائی
راه جانان ز عشق جو کز تو | کرده گمراه راه پیمائی
چون قدم در طریق عشق نهی | از ره بیخودی بخود آئی
همه در راه بینی از همه سوی | بی کم و کاست بادلارائی

که جهان شد صفات یزدانی
از وجود علی عمرانی

ماهم از چهره چون نقاب افکند | تاب بر ماه و آفتاب افکند

پیچ و تاب

[illegible] ... ۲۷ شعبان ۱۳۲۷ ... خود را

پیچ و تاب از دو طره چون بگشود | عالمی را بپیچ و تاب افکند
لعل میگونش باده خواران را | یکسره از خواهش شراب افکند
بیکی جام باده از لب خویش | همه را بیخود و خراب افکند
نمکین لب بخنده چون بگشاد | شوری اندر دل کباب افکند
دوش با پیر میفروش مرا | لعل و جزع تو در خطاب افکند
گرچه دو چشم و لعل خونریزش | در جهان شور و انقلاب افکند
یعنی آن یک بسحر و این بفسون | فتنه در جان شیخ و شاب افکند
سر باو در دیر و بام کعبه | کآنچه یار افکند صواب افکند
همه آرام جان بود ما را | گر ترا دل در اضطراب افکند
خود نبینی که ظل رحمت دوست | نقش هر گاه بی طناب افکند
راحت جان مستمندان را | بساط زمین در آب افکند
تو ز هر گوشه گر همی شنوی | کان پری شور بیحساب افکند
یک در گوش اهل دل هر دم | این سخن چون در خوشاب افکند

که جهان شد صفات یزدانی
از وجود علی عمرانی

هر کرا عشق پای بند آمد | زلف جانانش در کمند آمد
شاهد عشق دلبریست که او | بی کم و کیف و چون و چند آمد
خوش ببالای شاهد ازلی | جامهٔ دلبری بلند آمد
باده نوشان جام وصلش را | نقل از آن لب چو قند آمد
وانکه در ملک لایزالی عشق | جای بگزید ارجمند آمد

ملکت

ملکت عشق محکمی است در او / کرد لا ادام زان پسند آمد

در سویدای خانهٔ عشقت / جای این پادشه پسند آمد

تخت دل را ز خود سلیمانی / که بدان راه دیو بند آمد

هان مکن تکیه گاه دیوانش / کاینت از تیر عشق بند آمد

خاتم ملک جان دل شکر او / ملکت آسوده از گزند آمد

باز دل را از زبان شنوی / این سخن را که سودمند آمد

که عیان شد صفات یزدانی

از وجود علی عمرانی

ای ترا عقل و عشق پیرامن / هر یک از جانبی کشند دامن

عشق گوید ترا که با من باش / وآنکه گر باش گوید با من

عشق گوید که ملک جانت را / منم امروز صاحب گردن

عقل گوید که در قلمرو دل / هست دستور فکر روشن من

عشق گوید طریق عقل مگیر / که درافتی بچاه چون بیژن

عقل گوید که سلامت را / گر طلب باید بجوی از من

عشق گوید که غیر من سوی یار / رهبری نبودت بدیر کهن

عقل گوید که غیر هجر ترا / نیست از یار هیچ یاداشتن

عشق گوید مسلم است مرا / ملک پرویز و شاهد ارمن

عقل گوید که هیچ زهادت / میکند عاقبت بدون سخن

الغرض عقل و عشق ابنی / کاوفتند از دو سو سپاه کشن

هر یکی در ممالک فریدون بخت / هر دو در صف کین تهمتن

چون صف عقل و عشق روی نمود / بسته آمد برون شد از مکمن

عشق چون شیر شرزهٔ و بجنگ / داشت آهنگ یار خویشتن

عقل انجاز رای با تدبیر / ساخت بر حفظ جان خود مجن

عشق زان پس بناوک مژگان / عقل را شد ز غمزه تیر افکن

عقل اگر ز بیم با خود گفت / باید پیش تیر عشق مجن

عشق گفتا ز تیغ و تیر چنین / سپر و جوشن چه سود و تن

گشت بیچاره عقل و داد از دست / اندران رزمگاه ملک بدن

ملک عقلت چه شد ز دست ابد / دل و دین باید ت دعا گفتن

خرد و دین و دل چو گشت برش / شاه عشقت بجان کند مسکن

همه اجزا شوند بندهٔ عشق / طوق فرمانش نهند بر گردن

از نهان عشق در قلمرو جان / حکمرانی کند بوجه حسن

جان هم از لعل یار و خندهٔ جام / گاه گوید بسر و گه بعلن

که عیان شد صفات یزدانی

از وجود علی عمرانی

نغمهٔ چنگ و نشئهٔ انگور / باز دارد ترا ز فیض حضور

چند در فکر جام و نغمهٔ چنگ / ای پسر باش زین دو دایم دور

پند پیرانه ای پدر بشنو / گرچه باشی ز پند پیر نفور

نغمهٔ چنگ غفلت آرد پیش / بادهٔ تلخ دارد ت مخمور

آن بهانه ز یاد یار مستانه / وین یک از وصل دلبر مستور

پند دیگر شنو تو از دانا / تا نمانی بجهل خود مغرور

دل چه بندی به دلبران جهان | یا چه خواهی ز جامهٔ سمور
کان ندارد ترا بغیر جفا | وین نیارد ترا بغیر غرور
صحبت دلبران و زینت دهر | مینماید ترا بخود مغرور
مال و جان صرف این دو مینمائی | کاین و آن باشدت تا لب گور
گفتمت پند من بپذیر که گفت | این سخن را رسول رب غفور
تا تو در عیش این جهان باشی | مانی از عیش جاودانی دور
راه پیر طریق عشق بجوی | که ترا نیست غیر ازین دستور
کیست پیر طریق آنکه شدی | هستی ماسوی ازو منظور
همه را تا ز عشق او مست بدید | آنچه بینی خراب یا معمور
وانکه او گفته دیگر و سیکه | خالق را این سخن بود مقدور

که عیان شد صفات یزدانی
از وجود علی عمرانی

عشق از آن صاحب جلال آمد | کاولین خالق ذو الجلال آمد
پایهٔ رتبتش از آن بفزود | که قبول رسول و آل آمد
عشق در خاندان احمد و آل | از ازل همدم خیال آمد
ماسوی را کمال از عشق است | عشق از ایشان بحد کمال آمد
عشق از آن پنج نور با فر و جاه | پنج نوبت زن جلال آمد
خاصه زان شاه عشق و بندهٔ عشق | آنکه خود عشق را مثال آمد
تا نگوئی که لفظ عشق چرا | مختلف دیگر مقال آمد
اصطلاحیست گوهرت در عشق | داند آنکس که اهل حال آمد

گاه از عشق عشق و که معشوق | گاه عاشق که هم جمال آمد
این معانی است مضمر اندر عشق | هر کجا در سخن مجال آمد
خلف مرتضی و سبط رسول | آنکه محبوب ذو الجلال آمد
بود سلطان عشق و از عشقش | فرق عشق را اشکال آمد
آنکه در کوی جان فشانی عشق | عشق جانانش اتکال آمد
کفن نازیای کوب مستانه | سوی میدان که قتال آمد
نه که تنها خود آمدش بر عشق | با جوانان و با عیال آمد
هر چه بودش ز جاه و مال آن عشق | همه را داد و بی کلال آمد
آنکه از عشق بود نعم الامال | کی بفکر عیال و مال آمد
شد چنان بیکه تا عرصهٔ عشق | کش مر عشق در ظلال آمد
عشقش اینجا بعشق شد معشوق | واو چو معشوق با دلال آمد
جای که کف بهر ساقی عشقش | پیر و برنا و خورد سال آمد
یعنی این هر دو جهان عشقش را | بلبلیت نوبت وصال آمد
پس آن شه سوی صف عشق | سوی آن فرقهٔ ضلال آمد
با شکوهی چو فرق لم یزلی | از فر عشق لایزال آمد
گفت با آن گروه دون از عشق | گرچه تان با من این نعال آمد
بد عهد خود بدین نهادید دم | گرچنین واجبم قتال آمد
نه حرامی حلال گفتم من | که بدان خون من حلال آمد
بهر تعظیم آل خویش رسول | چونکه هنگام ارتحال آمد
جا علی گفت فیکم الثقلین | وان کتاب خدا و آل آمد

جز من امروز در جهان که بود | کو کلام اللهش همال آمد
یا بجز من کسی بود کامروز | سبط از شاه خوش خصال آمد
نه من آنم که از زبان رسول | در حق بابم این مقال آمد

که عیان شد صفات یزدانی
از وجود علی عمرانی

عشق افراشت در جهان سنجق | تا شهنشاه عشق زد ابلق
عشق او شاه اگر نبود نبود | از کتاب خدای نام و ورق
عشق او گر نبود دین رسول | کی گرفتی ز بعد او رونق
خود نبود اینکه بعد رحلت او | کفر در ملک دین زدی بیرق
ظلمت ظلم کفر پرده کشید | بر جهان و جهانیان مطلق
مهر عشقش پدید گشت و رسید | صبح اسلام را سپید فلق
زآتش تیغ عشق او کرده | کفر از دین فرار چون زیبق
پرتو عشق او و ظلمت کفر | زهق الباطل است و جاء الحق
هر کجا عشق او هوا گشت | دیو کفر از نظر شد چون بق
دید چون بحر کفر را در موج | و آشنایان غریق طعمه دق
رانده در بحر آن سفینه نوح | دستگیر خلق را از زورق
مصدر عشق صرف دین رسول | گرد آنچه آمدش نبود مشتق
یعنی از یاوران و انصارش | همه را داد و به گوی سبق
عشق او داد رونق اسلام | عشق او کرد آشکارا حق
اوست در ملک دین خلیفه دین | اوست در ملک حق امام محق

مثل عشق او ظلمت کفر

کفت دانا که در کتاب وجود | دیدم این بیت را طراز ورق

که عیان شد صفات یزدانی
از وجود علی عمرانی

ترکیب بندیست که هر بند آن موشح بنام یکی از دوستان است
بضمیمه تخلص و بند آخر موشح باسم ناظم است با تخلص که در سنه ۱۳۱۷
بنام [illegible] در بمبئی عرض شد

[illegible]

ای مهر سپهر لایزالم | وی پرتو نور ذوالجلالم
قدر تو فزون ز ملک [illegible] | مدح تو و من کجا که لالم
از نور تو کرده روشن آفاق | آن نور فروز بینوالم
سر در قدم تو داده امروز | ای سرور ملک لایزالم
یاری نه مرا که بی سگالم | باری تو ز لطف بین بحالم
در دام بلا ز غم ملولم | جز تو که رهاند از ملالم
فی جمله بود حرام در شرع | اکنون چه شد که شد حلالم
صبر از همه میتوان ولیکن | غیر از تو که نتوان بحالم
راهی نه در این دیار کاید | از آستنه کار در مآلم
آمال من این بود که ز ملک | از فاقه رها شود عیالم
لب بسته و دل شکسته گشتم | زین ملک نه صنعت و معالم
لب تشنه کنار بحر و باشد | امید ز چشمه زلالم
هر مختلف بود ز بی نوائی | اندوه و غم جهان نوالم
دانی تو چو حال بینوایان | حاجت نبود که سؤالم

امروز درین دیار خالی است | زانکس که رهاند از خیالم
نه راست در این همه دیار ملک | نه کوکب بخت از وبالم
ای آنکه بجز تو نیست باالله | در دهر ولی ذو الجلالم

بگشا گره از کار امروز
برهانم ازین دیار امروز

بنام قبلة الاحباب آقا سید حسین حفظه الله

ای محرم راز دردمندان | وی میوهٔ باغ مستمندان
قفل غم دوستان کلید ای | بی زحمت کار و نیک پسندان
از دوری چون توئی فتادم | در بستر غم چو دردمندان
سرمایهٔ عهد و رسم پیمان | چون نیز چون تو عهد بندان
یاران ز جفای خود ببرد دست | گریان تو در میان خندان
دانستم قدم زنی بیاری | انسان که زنند هوشمندان
حاشا که چو روز وصل آید | نائی بنظر نه سربلندان
سرسبز و گشاده روی آنجا | از حسن وفا چو دلپسندان
یادی که مرا طلب نماید [بهر نوازش خواهد] | غافل بودم ز بند و زندان
نی نی که قضای آسمانی | انداخت مرا فزون ز چندان
دندان قضا بجانم آمد | چون بچهٔ گرگ و گوسفندان
از آتش هجر تو است ایم | جانم چو سپند در سپندان
نتوان ز بیم از چه فرد هم | چون گرد که از سم سمندان
از هر طرفم قضا گشوده | دندان چو پلنگ تیز دندان
حصنی نیم از نوائب دهر [عمر] | الا که حصار صاحب عهد [عصر]

بنام

بنام قبله زاده مکرم آقا شیخ علی حفظه الله

ای در همه نیکوئی ستوده | کس چون تو به نیکوئی نبوده
قفلم بدل از غم زمانه است | ای روی تو قفل غم گشوده
آنکس که ترا کرده به الله | اندر دو جهان بود ستوده
شهباز غم تو مرغ جان را | اندر پی صید پر گشوده
یارب چه کنم که عشقت آخر | سودای جنون مرا فزوده
خواهم بدرود پیچه دربیاید | زان دیده که خواب ها ربوده
عشاق ترا ز صیقل عشق | از زنگ هوا است دل زدوده
لب تر نکند ز آب حیوان | وصف لبت از کسی شنوده
یکباره چو جاودان یافت | کز لب لب نگار سوده
دردا که نگار چون زمانه | بی مهری خویش وانموده
اینگونه که در جفاست یارم | نادیده کسی و ناشنوده
نبود هوس چو منی در این [عصر] | زین ملک فراق در غنوده
از صاحب عصر دارم امید | کو در همه وقت یار بوده

تا پرده ز چهره برگشاید
رخساره بچون منی نماید

بنام فرخ شاه بیگ فرزند دلبند گرامی خلف ارجمند آقا خان علاه

فرخ شب عاشقی که تا بام | از وصل تو دلبری برد کام
بر من خسته پیشتر گردید | امروز ز کوی این دلارام
خون میپرد دلم ز دیده چون سیل | هر شب [شبها] غم تو تا گه بام
شاید که مرا ز در درآید | آن بخت خاص و حسرت عام

ای آنکه

ای آنکه دل از کفم ربودی — کی بی تو مرا بود دل آرام

هر جا که تو پا نهی در آغاز — انجا سر ما بود به انجام

دست از تو مرا نشد که تا من — تا نزد تو ره دگر زنم گام

از درد تو آگهی نبودم — امروز مرا رسیده پیغام

نتوان ز کس این خبر شنیدن — کت عارضه رسیده ز ایام

آن عارضه بر من است اید — بیهوده منال خویش بنام

کامروز حوادث زمانه

دور از تو مرا کند نشانه

بنام نامی ادیب کامل و لبیب فاضل جناب مستطاب شیخ عبد المحسن کاظمی

آنکس که مرا ز غم رها کرد — پیوسته مرا بجان وفا کرد

قدر من بینوا چو دانست — از لطف بخویشتم آشنا کرد

افسانه مدانی این سخن را — کم بنده خویش از سخا کرد

شاید که ز فضل و بذل و دانش — بادی نتوان کس ادعا کرد

یک نکته بکار او نکرده بند — هر کار که کرد خوش بجا کرد

خورشید صفت هر انجمن را — از پرتو فضل پر ضیا کرد

عشقش همه در وجود بینی — یک نکته ز عشق کو ادا کرد

با هر که بدوستی قدم زد — اندر ره دوستی جان فدا کرد

دیدی که فلک چه حیلت انگیخت — کز صحبت (خدمت) او مرا جدا کرد

افکند بملک هند بازم — وانرا بشهر مصر جا کرد

لختی جگرم ز دیده ریزد — چون دیده ز خواب دیده وا کرد

ملکی که چو وی مرا نباشد — ان ملک نبایدم رها کرد

حاشا که دو باره ام نخواند — آنکس که بغربتم رضا کرد

سرمایه فضل و دانش آنکو — از دانش و فضل متکا کرد

نتوان که بکنیتش نخوانم — کاهل ادبش بدین ندا کرد

دانم که ابو المعالی او را — خوانند و نبایدش قفا کرد

امروز غم جدائی او — بار نیست که قامتم دو تا کرد

نتوان که وصول خدمتش را — ز اسباب زمانه دست وا کرد

امروز نباشدم بگیتی — این یار که حاجتی روا کرد

باشد که ولی ذو الجلالم

سازد سببی بی وصالم

بنام من بنده حاجی میرزا عبد الله موثق کشته است

حاجت مطلب جز از خداوند — گر بنده حق بخردمند

آید که آنکه باز گردی — نه خانه و دوستان و فرزند

جانی فلکم فکنده کم نیست — فرهاد رسی بجز خداوند

یارب تو ز لطف خویشتنم رو — سرگشته در این بیابان مپسند

من مانده به بند تنگدستی — یارب تو رها کنم از این بند

یاران چکنم که بی نوائی — آخر ز وطن مرا پراکند

راهی بنوا مرا بجوئید — از کامل و جاهل و خردمند

زین ملک بشهر حیدر آباد — گوئید برو شوی برومند

امروز ز تیره بختی خویش — دل بایدم از جهان بپاکند

علم و هنر و فضایلم نیست | کم خلق بدان شوند خورسند

با بی‌هنری و فضل و علمم | چون بار توان بجائی افکند

در ملک چنین که بایدم بود | محشور باهل زند و پازند

از صنعت نظم و نثر و خطم | پیداست اگر بهره نا چند

لب تر نشود ز آب نظمم | وز نثر کسی نگیرد پند

لیکن ز خطی که می‌نویسم | زو فایدتی است و ان همی اند

همان کشته چو نورم از نظر دور | چو آنکه مرا ز دیده فرزند

در مملکت ری پای البرز | سر سبز بدم چو کوه الوند

اکنون به دیار هند گشتم | بی برگ چو قله دماوند

نا دیده فلک بغیر تلخی | در کام ز مصر م ار بدی قند

امداد جهان ندارد م سود | صد گنج ز دم اگر بنا کند

خود آن مدد م بکار اید

حکایت منظومه

کز حجت گرد کار اید

در جواب رقعه یکی از دوستان جانی و محب روحانی که در جواب عریضه جسورانه سابقه
من بنده مرقوم فرموده بودند که در بمبئی بعد از مراجعت سفر پنجم از مکه معظمه
در سنه یکهزار و سیصد و نوزده رسیده و قرائت شد که بعد شد عرض داشتم (۱۳۱۹)

ایکه نامت چو اورم بزبان

نفس از شوق در گلو گیرد

شنیدم که با بوی ان زاده (رنگ) | بدل شد گرفتار شهزاده

ز غم روز و شب پای در بند او | اسیر سر زلف دلبند او

رهی خود بسوی رضائش نبود | هم آن یار اگر زهالش بود

اگر سوی وی دیدگاهش او بر دوی | غلامان برانندش از جا ر سوی

چو بیچاره کی ره وصلش نیست | در او در خود را چو رندان مست

که شاید ببیند جمال همش | محال نگاهی بیاهش دهند

در آمد چو مستان بیاز ارو | ز کف داده از عشق او ابروی

چو مستان بی باک تیغی بکف | گریزان از او خلق از هر طرف

شدی شحنه شهرش اگه زکار | غلامان فرستادش از هر کنار

گرفتند و بردند و دیر ایغود | چو دیدندش انگونه تغییر طور

تماشائی از هر طرف فوج فوج | چو دریا بی ز خار امد بموج

نتادند دنبال آن تیک پی | که تا شحنه بخانه آورد بوی

نظر شحنه را چون بدو اوفتاد | ز خشمش بدشنام لب بر گشاد

اگر تا کسی بد بد رکن زبان | بگوید هر انچه ایدش بزبان

ولیکن کسی صد زبانش رسید | نگردد زبانش بدشنام بد

دلیر آمدش مرد اند رجواب | که بی باک بود و پسر نجیب تاب

اگر نا سزا گویدت نا صواب | خود ان ناصوابش بگو در جواب

بخشم آمدی شحنه اش در زمان | بدربار شهرش کردش روان

که شهزاده بودی دران ناحیت | بامر پدر تا که از هر جهت

کز این دند خاد بی باک و مست | در این شهر باز بیه بر تیغ دست

بیا کرده بر فتنه این جرون | که بی باکیش باشد انجه فزون

زمیخانه بیرون خرامیده مست | بیازید امروز بر تیغ دست

که او را نیاورده بودم ببند — شدی ز آتش فتنه دودی بلند
که روی جهان تیره گشتی چو دود — کنون چون ببند آمد آمد
ولی رای شهزاده اش نکرد — که در خورد نعلش خرامید
نوشتی چنان شرح این حال داد — بشهزاده تا حالتش بد هد یاد
که شحنه را دل پر از خون بدی — کش انجا بدو بیم کیر امدی
زخاصان شهزاده در بارگاه — یکی نایب لالهٔ بود پیش شاه
زحال دل ازاده اگاه بود — که پای نهاد او درین راه بود
چو شد کار چنین باده خوار — بپاس ای دولت دو چار امد
رسانید خود را بپهلوی وی — که خود ازچه اینسان گرفتار کرد
زمستی ازش هیچ در روی تاب — بتعجیل رخ سوی شهزاده تافت
که بیچاره را اینکه دستار اند — بتشنیعش از بخت بد لخته
طلب کرد شهزاده اش پیش روی — پی امتحانش دهان کرد بوی
ندید کرد او هیچ بوئی ز می — بحیرت فرو رفت در کار وی
بدو گفت بی باده مستی چرا — ترا رتبه عالیست بیمی چرا
چه خوش گفت این رند بی باده مست — که عشق توام اینچنین کرده است
که اینگونه مستی نکردیم دی — کجا امتحان تو را دید می
مرا سالها دل زکف رفته بود — بدیدار تو جانم اشفته بود
که راه وصولی بکویت نبود — نه شفقت بسوی بسویت نبود
چو از هر طرف راه من بسته گشت — ندیدار تو جان من خسته گشت
بمستی زدم خویشتن را مگر — که تا چاره ام اندیشد اند نظر

وگرنه

وگرنه کجا ره بدیدار تو — مرا بود و اینگونه رفتار تو
که اید و بوی دهان مرا — ببوئی کنی تازه جان مرا
بخندید شهزاده در کار او — که وصل مرا این چه تدبیر کرد
بدو گفت کای عاشق نیک کیش — که عشق منت کرد اینسان پریش
همانا چو من دلبری مر تو را — سزاوار و همچون تو ئی مر مرا
کنون چون تو ئی یار دامن سپرد — که از وصل همچون منی بر خورد
سپس خواند پیش از ندیمان خویش — شب و روز از لطف خود کرد بیش
اگر آن جسارت نبودی بتو — کجا لطف شهزاده را دیدهٔ
همانا من ای یار فرخنده کام — ز تو هر شب و روز امد چو شام
مرا چندی از ان خطا در گذر — نه این ملک غربت شاه مدت
نه دانا من این حیلت موهوم — کز ان گفتها قهر تا از وهم
اگر ان جسارت نیاوردی — کجا بر ز قهر تو مبر دمی

که گر لطف آری و گر قهر پیش
چو جان دوست دارم زجان نیز بیش

در بیان ابتدای ناظم در وصف بعضی از عوارضات نفسانی

دیدی آخر حیله این دهر دون — پیش از این دل را چون کردم زبون
تو الحق کاری پدید امد بسی — کز صفاتش خوب نتواند کسی
وصف خورشید ار کند کس از ضیا — حسن خورشید است قبح ای کیا
یا زتر افلاک و صافی کند — وانبد التعریف از صافی کند
کی تواند وصف این کس در کند — یا که این صافی تواند کند

محنت بد بین که صفات خوب من — جست دوری از من آن محبوب من
کو رقیبی عاشقی را رد کند — پیش معشوق از بدی مرتد کند
یعنی او را از صفات قبح و شین — بد کند در پیش یار خویش شر
دهر دون بین که از افسونگری — با صفاتی نیک من کردش بری
شمه از شرح آن قصه عجیب — با تو گویم تا نماند در حجیب
گرچه دور آمد ز من دلدار من — گوش جان بگشا شنو گفتار من
شرح حال من بجست از دوستی — گو بدی با من چو مغز و پوستی
گفته بودانه و شست از اوصاف نکو — آنچه میداشتی از من پیش او
کاو نخستین ره مقام دوستی — یکزبان و یکدل و یکروستی
جمله و تزویرش اندر کار نیست — هم خلاف هیچ در گفتار نیست
در طریق شرع و دین مستقیم — پاس خود میدارد آن مرد سلیم
آنچنان کز معصیت دامان او — پاک آمد چون توان کتمان او
هم ز شعر و خط نیک اندازه — بهره چند انش که رخ را غازه
لیکن انسان که توئی بنود خود او — که نکرد هیچکه کرد بد او
مجلس خیل و چمانه و ساز را — نیست حاضر گفتمت این راز را
چون چنینم یافت یار او پس کشید — از من آن کو دل از او بیم امید
لیک غافل زانکه من مردو بیم — واند این ره یار و همدم دو بیم
یعنی اندر راه و رسم عاشقی — خود بود یکسان شقی و متقی
عاشقان را کفر و ایمان خود یکی است — داندان کز شور عشقش اندکی است
عاشقان را دل اسیر دلبر است — دلبر ار مؤمن بود یا کافر است

دل چو اندر بند زلفش اوفتاد — کفر و ایمانش رود یکسر بباد
کفر و ایمان با رخ و زلفین او — میبرد پیش عاشق یک شنو
گر ز ایمان شرحی آیندش پیش — او نبیند جز رخ دلدار خویش
یا ز کفرش شمه گوسر کنند — او نبیند غیر زلف چون کمند
باری این دلدار چون وصنم — خویش را با چون منی یکجا ندید
بر گرفت از مهر من یکبار دل — من بماندم در فراقش پا بگل
آنچنان در هجر او حیران شدم — که تو گفتی قالب بیجان شدم
گرچه گاهی آیدم اندر کنار — لیک خود دانم که رفت از اعتبار
از صفات نیک من آمد بتنگ — این ستم در غربتم بی شک و ظن
ای بسا شهر را که گشته فتنه او — دشمن طاوس آمد پر او
که مرا کردار دور ز طبعان بدی — این پسند خاطر جانان شده
خود چه سازم که نه این طبع دنی — تا شود یار من این یار سنی
نی خطا گفتم اگر بود او سنی — هم همی میکرد با همچون منی
جهل و نادانی این یار دنی — کرد با من آنچه نبود گفتنی
بگذرد از این نکته که آتش زند — بر دل و جان و تن و هوش و خرد
یار اگر نا اهل دل از مهرم کند — کی تواند مهرم از دل اهل کند
گفت یاری با من از این ماجرا — خود نباری بیم زد از چون و چرا
ترسم آخر جان بدهد از شرحی — این چنین که هجرش اندر اند هی
گفتم ای چاره را اندیشیم — گر نباید در بر آن فرخ پیم
بایدم تمثالی از آن دلپذیر — تا کنم آسوده دل زین رنج و گیر

من بمثالی از او راضی شوم / شاید اندر وصل چون راضی شوم
پس بهر جمعیتی تا الان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
دوستان دهر هائش را ز مهر / خواستم عکسی مگر زان خوب چهر
هیچ کس چشمی ز من روشن نکرد / خوش دلم از عکس یار من نکرد
من چگویم از بدی بخت خویش / زانچه دهر بوم آورده است پیش
بخت بد بین کاین قدر یاری نکرد / خوشدلم بر عکس او یاری نکرد
من اگر بحر پر بخت بد کنم / دو سپهر چون بخت خود کاغذ کنم
بخت بد بد کز توام یکسو فکند / در کمند زلف این بدخو فکند
بخت بد بد کو چنان عیشم مدام / دور کرد و سخت افکندم بدام
بخت بد در کام شهدم زهر کرد / با همه نیکی و با من قهر کرد
بخت بد یاری ندارد باز کرد / سوی عکس دوستان بر گو
هر یکی بر طعن و وقت بر خاستند / جز بد گوئی چه دیگر خواستند
گفتند این یکان پیر بی بو قاست / گفتم این خود رسم و آئین شماست
گفت آن یک برکرانست از جمال / گفتم او در کمال آن جمال
آن یکی گفت از چه افتادی ببند / آنکه او بنشانی لقی جون کمند
گفتمش چندان در این سودا مپیچ / گر نداری در لقب بیجا بیچ هیچ
دیگری گفتا که عکس آن پری / از چه جوئی گش نباشد دیگری
گفتم آری دانم این لیکن تو را / نیست بینائی بعکس دلبرا
تو ز موی از عکس جز مو ننگری / من از آن مو جمله ناز و دلبری
تو بجز نقشی ز عکس یار من / مینخواهی یافت از دلدار من

لیکن از تمثال جانان هر زمان / نکتها با هم گر باید در بیان
لذتی گر وصل آن مه بردمی / هم از این تمثال جو بهم بردمی
بوی مشک از نقش زلفش بو می / جوی شیر از عکس لعلش جو می
گاه لطف و گاه ناز و گاه خشم / بینم از نقش لب و ابروی و چشم
جملگی حیران شدند از گفت من / بی تامل جمله گفتند این سخن
کای تواند در عقل و دانائی مثل / چند گوئی ژاژ و پوئی در بطل
خود همانا از خرد بیگانه / یا که چون دیوانگان دیوانه
الغرض چون دیدم این بیگانگان / خود نفهمند اگر ز حال عاشقان

گفتم از حال دل دانا مگر
آشنا داند که او دارد خبر

مجملی از مفصل ترجمه احوال ناظم که هنگام پریشانی و ابتلای فقر
در بمبئی سنه ۱۳۱۷ عرضه داشته است

از مودم در وطن چون بخت خویش / لاجرم بیرون کشیدم رخت خویش
زانکه بخت انجا امدادی نکرد / در امور از همدستکاری نکرد
ننگ دزدی بودم اندر دور بخت / بر مرادم زان نشد کاری درست
دوستانم گر چه با همت بدند / لیک چون من در پی زحمت بدند
راستی چون هر دو صاحب همت است / در معاش خویش اندر زحمت است
بر خلاف تن پرستان دنی / در پی راحت بوند از هر فنی
فرقها مردان و مردان شد همی / کان ز زحمت اندر و بین خوش نشین
ز کمال و ز همت بنا زاست / نی بهمت دستگیر از اهل دهر

وان کسان کو هست اندر رحمتند / باعزیزان دایم اندر زحمتند

لیکن از بخت نگون و دهر دون / سفره از نان خالی و دل پر ز خون

این سزای هر که صاحب همت است / کش پر از خون دل تهی از نعمت است

ورنه کردندی مرا یاری بزر / تا ز بیچیزی نکردم دربدر

یعنی از بیچارگی از ملک خویش / رو بغربت ناوردم ایشان بپیش

بخت بد کان عزیزان هم چو من / بهره از دولت نبدشان در وطن

تا نگویم شرح از حال خویش / مینکردی اکه از حال پریش

مدت سی سال اندر ملک دی / ماندم و طرفی نبستم هیچ شی

چهارده سالم فلک پابند کرد / مبتلای همسر و فرزند کرد

گرچه بودم همسری نیکو نهاد / پاک اصل و پاک طینت پاکزاد

از نبیره علم و دارای عمل / بود و گشتم قسمت از عز و جل

آن هم از بخت بدش شد یار من / گرچه آسان شد از او دشوار من

یعنی از بخت پدر زاد آمدم / صاحب بنگاه و دلشاد آمدی

چهار فرزندم خداداد از او / کم دو تن ز آنها بخاک آورده رو

ماند دو تن از داغ آن دو در غلق / صبر میجستیم از رب الفلق

دل بدین دو بسته باشد مادام / حق نگهدارد کندشان والسلام

اندرین سی سال کاندر دی بدم / خود سر نوبت سوی خانه خوش شدم

زان سپس کار معیشت تنگ شد / نفس دون با بخت بد در جنگ شد

دیدی ام معیشت گفتمی / خط تو را باشد بکار آور همی

کاین چنین فرمود شاه اولیا / خط ز هر کسب افضل آمد ای کیا

زیست مردست ار کردارنده است / دستگیرستش اگر درمانده است

چهارده سالم فزون این کار بود / در معیشت زین خطم رفتار بود

دور کار عمر از پنجه گذشت / در معاشم بهره از این ده کذشت

شد قوی از کار دو کارم شد تباه / تنگ روزی شد کنون روزش سیاه

خرج و دخلم چون برابر نامدی / لاجرم هر روز قرض افزون شدی

گفته خوش گفت اینکه میباید گریست / بر کسی کش دخل نوزده خرج بیست

نه در اینجا ملک و موروثم بدی / نه وظیفه از شهنشاه آمدی

تا مگر از تنگدستی وارهم / بر فراش استراحت سر نهم (تن دهم)

وز بزرگان هم ندارم هیچ کس / نامدند انجام فریادرس

زانکه ایشان زین دو بیرون نامدند / یا بهمت یا بزر توام بلند

آنکه همت داشت خود بودی نداشت / باز ربی همتان سودی نداشت

[illegible]

پس سخن بیهوده نسرودم که من / آزمودم بخت خویش اندر وطن

مصلحت دیدم از رفیقان خواستم / کاندرین ملک از نظرها کاستم

بایدم رفتن سوی غربت همی / تا مگر آسوده گویم دمی

شرمسارم ز طلبکار و عیال / پیش از اینم نیست ای یار انفعال

خرج بیش و طلبکارم ز پس / چاره‌ام جز حق نباشد هیچ کس

میروم شاید که حق یار آیدم / آبی از نو بر رخ کار آیدم

گفت یاری گرچه سو خواهی شدن / باز گو ای همچو جان ما را بتن

گفتم اکنون عزم بمبائی مراست / تا چه پیش آید که آن دست خداست

حالیا آنجا خیالم میکشد / کاندر آنجا مرد با تمکین بد

دوستان از این سخن اندہ گرفت — وامدند از این خیالم در شگفت

گفت یاری زانمیان با من که چون — بایدت رفتن ز شهر خود برون

پس بسوی خانه خود روی کن — وز همه سو روی بر آن سوی کن

ساز ره آماده کردم در زمان — سوی خانه خود شدم یکدل روان

از طریق هند عزمم شد دلیل — آمدم اینجا و گر دیدم علیل

خود سه ماه آن سال آمد بر فزون — کز مرا آمد ببمبائی سکون

تا که حقم سوی خانه خود نخواند — از طریق مصر و کرد عزم فشاند

از طواف کعبه چون فارغ شدم — باز اندر شهر بمبئی آمدم

حالیا در ملک بمبائی درم — تا چه خواهد رفت زین پس بر سرم

الغرض چندیست کاینجا مانده‌ام — وز همه کاری بخود وا مانده‌ام

عقده‌ای از کار خود نگشوده‌ام — آن چنان باشد کز اول بوده‌ام

از زن و فرزند آگاهی مرا — یا که از اقبال همراهی مرا

ماندم اندر ملک غربت بی نوا — نز غریبم رحمتی نز آشنا

هر چه حق خواهد همان خواهد شدن — کس بکار حق نیارد دم زدن

کاش بودی قاصدی کز من پیام — بر دسوی طفلکان تلخکام

گوید ای طفلان غم اندوز من — وی چراغ شام هجران سوز من

شادمان باشید و از غم وا رهید — کز پس هر شام صبح آید پدید

شادمان باشید ای نیل اختران — عفت و طلعت و نیکو دختران

با شما گویم که ایام فراق — بر محبت صبر آید و اشتیاق

شادمان باشید کایام سفر — این دو روزی که میباید بسر

شادمان

شادمان باشید کایام سرور — میرسد هر چند راهم هست دور

شاد باش ای عفت نیک اخترم — وی خجسته طلعت نیکو فرم

آخر آید روز دیدار همه — تا خدا باشد نگهدار همه

شادمان باشید کایام نشاط — افکند مان باز در یک جا بساط

هان تو را گویم که ای نازک سری — طفلکان را مادری کن مادری

تا خدا یار تو و ایشان بود — هم نگهدار تو و ایشان بود

عفتا از امر مادر سر مپیچ — گر بپیچی خود نیرزی هیچ هیچ

پاس دار ای دختر نیکو سیر — احترام مادر و والا گهر

عفتا با خواهر نیکوی خویش — نیکوئی کن نیکوئی ز اندازه بیش

پند دانا جان بابا پیشه کن

دل ز هجرم خالی از تشویش کن

بیان حال یکی از علماء متبحر عالم عامل زاهد عابد طهران صانها الله عن الحدثان و فرزندان او و صهر بی انجام و شرذمه از صفات حمیده و خصال پسندیده یکی از احباء جانی و دوستان یکتا

در طهران
نوشته ۲۲ رمضان
۱۳۲۰

یکی زاهدی بود در ملک ری — که فرخ لقا بود و فرخنده پی

چنان گرم در طاعت کردگار — که سرد دی بود پیش چون بهار

شنیدم که در هیچ وقتی دراب — بدانسان که اندر اسد آفتاب

مبادا ز تهجد فرو ماندا — لب از ذکر و اوراد هو ماندا

باو راد داد کار دل پیشه بود — بدانسان که از خلق وارسته بود

همه کاری از حق مدد خواستی — اگر چه نشستی و برخاستی

هوا پر و بال بر کنده بود / هوس بند و بنیاد افکنده بود
قوی چیره بودی بنفس شریر / بدانسان که نفس غلام بر کزیر
طمع در نهانش نبودی ز خلق / دو صد عقده کر میکشودی ز حلق
نمیداد ترجیح خود را بکس / ببیچارکان بود فریادرس
بتیمار درماندکان داشت روی / که نیکو سیر بود و پاکیزه خوی
غریبان شهر و کدایان خیل / بدرکاه لطفش رخ آورد چو سیل
بدلجوی خلق کارش بدی / رضاجوی کردکارش بدی
بزهد و ورع کارش آراسته / ز لوث جهان پاک و پیراسته
نه تنها بزهد و ورع داشت روی / که اندر فقاهت بدی کرم جوی
هماندروی از فروع و اصول / نبودی کس از مفتیان مجهول
بمحفل درش دایم اهل علو / ز ندد بر هم نبودش کلوم
هم او را ز پروردکار کریم / بدی شش پسر همچو در یتیم
صفات پسندیده از شش جهت / ز هر یک فرزندان بد از زیب
چو بد روزمین بی فسادات پاک / نبات نکو سر بر آرد ز خاک
همه پاک خوی و همه پاک جیب / بتقوی در و پاک از شک و ریب
از آن شش که کشتند هادی مدی / دو تن داشت اندر پس پرده ماه
بد آن هر دو از همکری هلال / که چشم جهان شان ندیدی مثال
یکی بد فقیه و ز نسل رسول / که روشن بد از وی فروع و اصول
دکر بد طبیبی مسیحا نفس / کزو مرده را جان بد آمد بسی
خوش این نکته را یافت دانا نکو / چو این خوش حدیث آمدش در نظر

که فرمود پیغمبر مؤمن / که العلم علمان بود بی سخن
یکی علم تن دیکری علم دین / کز این هر دو مر این دو بر کزین
پر ار مرد زاهد کزین مرد بود / که صهر خود این هر دو تن را نمود
اکرچه خود از علم مشهور شد / ولی زین دو نور علی نور شد
دکر آن چهار اختر با هنر / که هر یک بخوبی چو شمس و قمر
شب و روز پیش پدر جلوه جمع / چو پروانه کرد فروزنده شمع
بتحصیل علم و عمل نزد باب / نبودند یکسو دمی از کتاب
با کیزه ایمانی آن چار تن / بدی شهره چون پرن در قرن
همه در دلارامی و دلبری / کرو برده از ماه و از مشتری
نه تنها بدندی بحسن و جمال / که از علم و دانش بجد کمال
شنیدم دلازاده پاک رو / یکی داد بد لداده کی بد نکو
شب و روز در فکر تکمیل او / که صاحب کمال آید و نیک خوی
نخستین بتحصیل خطش کماشت / که خود خطی از خط نکو داشت
ز اسباب خط آنچه بود در جهی / فراهم نمودی بر خوب چهر
چو دید اینکه جوهر هردو چو بود / در اورد بش تربیت رو نمود
سپس نظم و نثرش بیاموخت چند / کز این دو بکیتی شود بهره مند
زمانی بنکذشته کان خوش سیر / بخط و بدانش شد مشتهر
دلازاده اش دایم اندر کمال / بکوشید کاو ده باز آن نهال
مثل کشته این نکته همچو در / مربی بسیار و مربی بخود
مربی چو در فکر تکمیل نیست / بزودی مربی برآید درست

دل آزاده را خود شنیدم مگر که عمرش ز پنجه بر آورده سر
همه شب و روز دلداده خسته چو پروانه بر شمع وی سوخته
اگر در سفر بوده باشد دهر که همرش همی بوده در سفته
شب و روز آرام از وی نبود که خوی کسی را دل از وی ربود
سفر کرده بد چند از کوی یاد که هجرش برافروخت بر دل شراد
در آمد پس از چند سال دگر بشهر خودان پادشو دیده‌ور
دلارام را با خود انسان بدید کزان پیش و پر آن چنان بود دید
ازان حال گشتش پریشان خیال که آن ماه را از چه برگشته حال
تصور نه خود بر هالش ندید بجز آنکه خود بر آمد چو بید
زانواع حیلت بسی برده کار که بلاش ابدش بار آند کنار
نیامد بکار آنچنان کس بدی که بی سیم کی کار نیکو شدی
باند دم این نکته هنگام نزع ببد گفت و باریکی از دیده جزع
که تا سیمت اندر کف است ای پسر ز سیمین بران کار ناید چو زر
بدست همی با نکویان مپیچ که بی سیم مردم نیرزند هیچ
نبینی که گر سیم داری بکف بخدمت نکویانت از هر طرف
چو بی سیم گشتی تو دلخواه‌اند نه هر کو نه خوبان بدو در چمند
دل آزاده باری بیهت همی چه سازد که یارش کند همی
بجز عجز و تسلیم راهی ندید که شاید از این راه چون امید
شب و روز بر خاک درگاه او بیارید اشک و بنالید او
بدامانش آورد دست نیاز که شاید بدست لطفش آید فراز

نشد کارگر عجز و تسلیم او که دل بود بر شوخ آهن و سنگ
چو بیچاره را دست کوته شدی ز دامان و همراهی دیگر دی
که تا چند دل با تنی باختن که با تو نبد او در سر ساختن
بود دلبر دیگر او در مجلک چرا بر خود آری ز وی کار تنگ
بدان بد که دانای کار آگهتر بگفتش بگوش این سخن ناگهش
چه جویی از این چه گویی از آن که هر کو نبایدت تو را خرزیان
اگر پیش پرستی بت را پرست که سازد هر آن بت و بت
زنادانی آمد هوش ازمان که دانائی آگاه گردش بدان
بیکبار ترک دلارام کرد محبت از کشد و دلارام
هم اکنون تر اگر بود عقل و هوش ز دانا مر این تجربت در بگوش
که عمری در این فرش تاخته نشد حاصلش جز که جان باخته
جوانی تلف کرده و کام دل ندید از دلارام و آرام دل
نکویم که دل بد کندی مسند ولی بنک و آیین بصاحب کمند
که مرد آن کار آگه نیک دم کر نیند یاری مبارک قدم
بدانسان که دانا گزیند از جهان یکی یار فرخنده و مهربان
بنی هاشمی بود و هاشم صفت رسول خدا را همین ذریت
بپیمان درست و بکردار چست که چشم جهانی همچو وی نجست
بعهد و امانت بد و فر ایزد بصدق و دیانت چو او کس ندید
ره دوستی را نورد به بود نه چون دیگران نام بشنیده بود
همه راستی در دستی در او بکاری نبد هیچ سستی در او

بخلق و بخلق ان بسند بده مرد … دل دوستان را بخود رام کرد
اگر دوستانش بسیجی بدند … زهمراهی وی براحت شدند
ز دنیای دون چشم دل بسته داشت … تو گفتی که در کیسه کشمیر داشت
شکم بند کی را چو بیکر کسان … نبد تا نشد بند بخوبی کسان
بخوانی که وی بایدی یاد او … نظر داشت بر یار و کردار او
اگر میل او را بدانسو ندید … هم او نیز بر جای خود آرمید
که یارش همه راه او خواه بود … نه چون دیگران یار بیراه بود
من این آزمودم که آن بذله مرد … صفا پسند بده را بود فرد
چنین یار کمتر بچنگ آیدا … کرا باید که شکر وی بایدا
که شکر چنین یار اگر نادری … یقین باشی از شکر بیدادی

ندانم که دانا کند شکر وی
که دارد چنین یار فرخنده پی

حکایتیست مجعوله که از ناسازگاری ابنای زمانه بر رشته نظم منتظم گشته است و کسی منظور نظر بوده اگرچه مستمع را چنان گمان آید که منظوری در نظر بود

دروغی چه بسیار راست ماند … کز و گیرند شاید جاهلان رسند

نظم هذه

در سال هزار و سیصد و هشت … در دام بتی دلم زبون گشت
ماهی که بپیش چهر زیباش … خورشید فلک بکنج خفاش
از قامت چون قیامتش بود … بر خلق جهان قیام موعود
صید دل خاص و عام میکرد … آهو صفت از خرام میکرد

شاهین صفت او بصید کردن … بودی و چو کبک گاه رفتن
گلبرگ تریش یاسمن بود … کو غنچه است آن لب دهن بود
ناخسته نداد دو لب شیرینش … صد شیر بغمزه اسیرش
پیوسته بصید مرغ جان بود … کش ناوک غمزه در کمان بود
ترکانه صفت دو چشم مستش … شمشیر ز ابروان بدستش
آهو روش از دو چشم بودی … چون شیر بگاه خشم بودی
سالش سه فزون اگر ز ده بود … چون ماه شب چهارده بود
هر نیکوئیش خدای داده … وافزون تر از آن بر او زیاده
وان نیکوئیش نه هر نکوئی … بهتر بود از بکس نکوئی
زین نیکوئیش بده کردانا … دل داده بدو و گشته رسوا
وصف دهان و چشم و ابرو … در شهر کسی نبرده دل زو
بالجمله بدلبری در آفاق … بد شهره و در نکوئی او طاق

در بیان گرفتاری دل و مشورت با عقل دانا کردن

شرحی هم از آن گرفتم بیرون … زان یار که برد دل ز من چون
ز اول نظرم که دل بدو رفت … در دم نه چو خر بگل فرو رفت
با عقل نخست مشورت کرد … کو فتنه تازه روی آورد
ترسم که مرا عنان هر کار … زین فتنه رود ز دست یکبار

جواب نصیحت آمیز عقل دل را

پیر خردم بنخچیر خواهی … گفت انچه بیابدم کماهی
یعنی ز فساد کار آن یار … داد آگهیم زبند بسیار

بگشود زبان پیر از نصیحت — گفت انچه درو بد از فضیحت
ناظر بنظر که با لجیب است — وز هر جهتی برون ز عیب است
کز خوبی لطف صورت او — غفلت کنم از سریرت او
امد بشمار زشتیش را — وز لطف شکسته کشتیش را
کز باد مخالفان دهرش — اگر ز شکستن اهل شهرش
زنهار بکشتی شکسته — منشین که ره نجات بسته
گفتم که چو لنگر افکن ایم — با صلاح چنین شکستن ایم
گفتا نه گمان بوم که تانی — اصلاح کنی بکار دانی
کانسان نشکسته این سفینه — کش چاره توان کنی بپینه
لنگر مفکن که دارد اید — از هر طرفی هزار لنگر

افاده مصدق نمودن عقل بر قول خویش

روشنتر ازین بدی ز زشتی — جوئی که ازین شکسته کشتی
دانی پس ازهر چه بندد او باش — تا بر تو کنند زشتیش فاش
یعنی که ز عیب هر چه در وی — گویند ترا همه بیاپی
کاکاه شوی بر زشتی او — بیش از همه عیب کشتی او
دانند ز سرگذشت او را — وز هر که ز سرگذشت اورا

جوابی دانا حال آن یار را از مصدق

ناگاه یکی ز اهل کوی — امد که بداکهی از اوی
گفتا خردم که باز مجوی — زین بند که هست ز اهل کو
جویا شدم از فساد کارش — زان بند که بود کر جوارش

کفتم که تو زندان محلی — واکاه ز هر چه غش و غلی
نیکو سیری بدین نشانه — کو تازه فتاده در میانه
گویند که با گروه اوباش — دارد سر و کار خفیه فاش
رندانه و لوطیانه هر کو — از فعل بد انچه هست دارو

جوابی دادن مصدق دانا را

انگاه زبان بشرح حالش — بگشود و بگفت از فعالش
کاین یار بفعل زشت دایمست — شب در بغل هزار مست است
با بوالهوسان کوی و برزن — سرگرم بود بکام دادن
با هر کس و ناکسش سری هست — تا در تیر کیستان ندری هست
وین بس عجب انکه هر دنی را — هم کاسه بهنیشی منی را
بگذشته ز خفیه کار زشتش — کان بود دو روزی و گذشتش
واکنون همه جا بی آمد است او — وان شرم نهاد خوی زشت او
بقال نخود برنبود لاک — نه کام روا او شب بپاک
کام از همه ناکسان براورد — خوانکه کسیش زر نیاورد
با هر که دو روزی آشنا شد — دانگی چو نبد از او جدا شد
بالجمله ز هر کسی براورد — کامی مگر انکه زر ندارد
طفلی است هوا پرست و خودکام — وانزد پی دانگی اید او دام
بشنا پسری مخانه وی — دانکیش نها و کار شد طی
از هر که هر چه بسند کردید — گر در نظرش پسند کردید
وا و هم ده دش بدو در اکراه — ناکام رواکند از او ما

ناطق بزرگ شنیده ام من   اینها همه جمله دیده ام من
من بنده‌ام و نجستم فروغی   لیکن مشنو ز من دروغی

بیان کردن مصدق دانا بقی از صفات وی

با این که بدین فعال زشت است   آید بنظر که خوش سرشت است
زان رو که میان برزن و کوی   هرگز نکند بهیچکس روی
تنها رود و باوقار باشد   در سیر کشش نه یار باشد
زین رو بنظر عفیف آید   نی چون دگران خفیف آید
لیکن چو بخلوتش ببینی   بینی که بخاک هشته بینی
رندان همه مست جام لعلش   چونانکه منم یکی ز اهلش

نصیحت کردن مصدق دانا را

من گفتمت انچه بود دردی   تلخو چه بوی ز گفتم بد
لیکن تو چو مرد پاک دینی   پاکیزه نهاد و امینی
صافی صفتی و خوش سرشتی   یکسو نه هر صفات زشتی
زنهار بگرد وی نگردی   کش نیست وفا و پایمردی
دیگر سخنی که سودمند است   هین با تو بگویم که پند است
کاینگونه بتان که زشت کارند   جز زر بنظر دگر ندارند
وین تازه نهال هم چو بستان   زرجوی بود نه بو چو بستان
چندان که بود بسیم مشتاق   ییلاق دهد بهار و قشلاق
صد جان اگرش نثار آری   بی زر نکند سپاس داری
تا زر بودت همیشه یار است   شب در بر و روز در کنار است

دستت چو تهی ز سیم آید   کی در بر تو مقیم آید
من گفتمت انچه بایدم گفت   تا بعد نگوییم که بنهفت

تغییر حال دانا و گذارش ان

چون این سخنان ازو شنیدم   ناچار ز مهر او رهیدم
لیکن چو دلم بدو گرو بود   بر آتش خیال پیشرو بود
دل شیفته جمال چون گشت   فارغ دمی از خیال چون گشت
واو نیز بدلربایم بود   میلش سوی آشنایم بود
لیکن چو نبود اشاره از من   او نیز بدی کناره از من
از هر دو طرف بهم نهانی   دل بود ولیک در نهانی
در برزن و کوی گاه گاهی   کردیم بیکدگر نگاهی
بی گفت و شنود از دو جانب   گفتیم بهم بسی مطالب
بودیم مگر بستر و ابرو   بی زحمت گوش و لب خبردار
یکچند برین وطیره بگذشت   تا نوبت وصل و دوستی گشت

بیان الفت گرفتن دانا با یار بطور اشکار

سالش چو بچارده رسید   دل سوی منش عنان کشید
آن مهر نهان که داشت با من   بی پرده عیان گذاشت با من
انسان شده او بمهر همسر   کامیختمی چو شیر و شکر
چون مهر و بیم ز دانه دو بود   یکباره دلم بمهر بربود
او ورد دل رهیده ام ناز   برجای خود آن نگار غماز
کردیم چیره کار زشت او   زینگونه که تخم مهر کشت او

بیگانگی از میانه برون / رفتی و یگانگی شد افزون

چون عشق قدم نهاد در کار / بر فعل بد آمدش ستار

از یاد شد آنچه زشت بد را / گفتند و ز بد گذشتنش را

عتاب کردن عقل با دل دانا

بالجمله چو دل ربود یارم / وز دست شد اختیار کارم

عقلم بعتاب کین خطا ست / کاوخ بشو از دلی که این خوست

آخر نه ترا ز روز اول / گفتم دل ازین نگار بگسل

ببریدی و پند من شنیدی / چون شد که دوباره اش گزیدی

جواب دادن عشق عقل را

عشقم بجواب عقل برخاست / بد را بنگر چو نیک آراست

کای عقل بقول زشت دشمن / نتوان بگمان بد فتادن

دانی تو خود این که هر نکوگوی / هرگز نشود بقول بدگوی

بدگوی خلق پاره گو را / مپسند بگوی زشت او را

کس نیست بفعل زشت دامن / آلوده و خود مباش در ظن

کامروز گمان برم بپاکی / چون او نبود ز جنس خاکی

الا ز مقربان افلاک / کایشان همه داشت دامنی پاک

زان شهره شده بزشت نامی / کس با همه ره بود ز خامی

وانیش بود او ز خورد سالی / کاکنون نه ز دانی و نه عالی

وین چاره توان نمود او را / تا بست زبان زشت گو را

باید که نخست آگهش کرد / بیند همه آنچه رهش کرد

کرداه و چه آگهی ندارد / باید که کس آگهیش آرد

تا بهره هر دمی نشوید / باشد که خود آگهی بجوید

یعنی بنصیحتش کند رام / تا در ره مردمی نهد گام

وین کار ز کس نیاید الا / از گرد هوا ست دامنش پاک

نی پاک که دامن این تواند / تا عشق بد و مدد نیارد

بسیار کسا که پاک دامن / باشند و پند اهل فن

پس دامن پاک و عشق باید / کاندر پی کار او برآید

وین هم نبود کسی چو دانا / کاین هر دو در او ست یکتا

بی‌شک برد این چنین هنر پیش / کاو پاک ندارد از کم و بیش

از پرتو مهر عشق شاید / سنگ ار بودش گهر نماید

گفتگوی عقل و همراهی دل با عشق

بشنید چو عقل این بنا زا / از عشق گرفت پیش کرا را

دل همره عشق یار آمد / با دلبر خود کنار آمد

شد پرده عقل پاره ز عشق / نگرفت چو دل کناره از عشق

گفتگوی دانا با یار خویش

بالجمله چو دل بعشق پیوست / یکباره خرد ز راه شد مست

با دلبر خود انیس گشتم / هم حجره و هم جلیس گشتم

آنکه سخنان زشت گو را / گفتم همه هر چه بود او را

پس شرح دل و فسانه عقل / گفتم همه تا کرانه عقل

کز عشق چگونه رفت یکسو / ماند این دل و عشق هر دو با او

دل گوهر بی بهانه آفتست — کز عشق درو بهانه آفتست

دل آینه خیال یار است — کورا همه دم خیال یار است

دل خانه مهر دوست باشد — کانجا همه هرچه اوست باشد

و ایدون تو چنین دلی ز دانا — بردی بدو بازوی توانا

پاس دلی این چنین که بردی — سخت است تو سهل اگر شمردی

تا گر شکند چو شیشه این دل — پیوستن آن بسی است مشکل

کاین دل مثل چو آبگینه است — لیکن مثال بی قرینه است

دانی تو خود این چو شیشه بشکست — نی مثل و نی توان که پیوست

جواب دادن یار مرد دانا را

انکه بجواب چون منی یار — بگشود زبان و شد گهربار

کاین دل که نهاده بر من — ز اشکستن او مباش در ظن

کامروز بپاس داری او را — چون من نه بس است سر جهان را

کاین خانه که خاص جای من شد — پاسش همه با من است لابد

آسوده گذار دلت با من — کز دست ندادمی به دامن

چون دیدمش اینچنین هوا خواه — دل یکسره دادمی بدان ماه

نصیحت کردن دانا یار را

دانا پس نصیحت از دل و جان — گفتش که بر از پی دوا آن

تو زاده علم و فضل باشی — زیبا نه کزین پی دغل باشی

چون علم ترا دثار باشد — جهلت نه چرو شعار باشد

تردامنی و هوا پرستی — بگذار و مجو بجوش نیستی

با مردم زشت و پست منشین — با رند هوا پرست منشین

از خلق بجو گرانه چون من — کانی بزمانه پاک دامن

با چون منی از زمانه ایمن — مباش چو مغز در دیگر پوست

دنیا اگرت بکار باشد — از غیر مجو که عار باشد

هرچه آن بدی بود کوردست — کرده است وظیفه بس بکار

از وی ترت ار بکار باشد — خود همچو منیت یار باشد

با غیر دگر چه کار داری — تا بیش من اعتبار داری

آمد شد ناپسند مردم — بگذار و مشا نام خود گم

با مردمک همنشینی — مجوی و گرنه خود ببینی

گز هر طرفی هزار بدگو — وافسانه تو بر زن و کو

کار بگر تو را نموده بدنام — اینست که باید ار نه گام

در بیان علت بدنام شدن

زنهار که از شکم پرستی — کت نام بلند سوی پستی

بگذار شکم پرستی از دست — کاین مایه صد هزار علت است

طبعی که پی شکم پرستی است — شهره بد نامی است و پستی است

خاصه ز بتان ساده این کار — زشتست بسی تو خود نگهدار

چون ساده شکم پرست گردید — با مردم دون و سفله گردید

از مردم دون بغیر دونی — بالله که نیایدش فزونی

گر شرح دهم ز دون زنان — عاجز شوم از فزونی آن

لیکن یکی از هزار از آن — گویم بتو و شعار از آن

در بیان فساد شکم پرستی

چون ساده پی شکم پرستی — افتد شود او چو مرغ دستی
هر کس بترنج او برد دست — وز بوسه لعل او شود مست
کم کم رسدش بجای دیگر — بنگر ز شکم چهاست بر سر
پس دزدی خرج از خبر کار — خیزد تو خود این چقدر مشمار
در خوردنش این شکم بچیزی — وادار کند سلک بتیزی
تا گرد رخش نرسته موئی — چوگانش هزار سوی جوئی
نه فکر کمال و کار دارد — نی کسب هنر شعار دارد
غافل کندش شکم پرستی — از روز بیار و تنگدستی
چون موی بگرد عارضش رست — از وی بکشند جمله گی دست
رندان همه پا کشند ازوی — کان حسن دو روز بود و شد طی
برچیده شد انچه سفره بد پیش — کز بهر وی پیش فکنده شد بیش
شد کاسه و کیسه هر دو خالی — وا و بتر هنوز لا ابالی

بیان مفسده دیگر که از شکم پرستی است

بادش شکم انچه پیش میخواست — خواهد ز نوی نیابد از دست
از وز چه چاره پیش آرد — جز قرض که بار خویش آرد
یکچند بقرض بگذراند — کز کار شکم فرو نماند
چون قرض ورا ز حد فزون گشت — از خانه نمیتوان برون گشت
آیند ورا بوام خواهی — از هر طرفی بصد تباهی
افتد پی دست بردش کار — کا سود کند خود از طلبکار
یکچند برین قطیره کارش — می بگذرد بروزگارش

تا انکه

تا انکه بدزدی افتدش کار — از دست شکم پرستی ای یار
کو شرح دهم چهاش زاید — زان بعد ترا صداع اید
بالجمله مجو بلندی ایدوست — از علم و هنر که این نکو است

مفید افتادن پند دانا و مشغول تحصیل شدن یار

میلش چو سوی کمال بود او — این پند بگوش جان شنود او
امد پی درس و بحث انگه — از اول صبح تا شبانگه
نزدیک پدر بزرگوارش — پیوسته بدرس بود کارش
چون مستعدش بکار دیدم — با هوش و خرد شعار دیدم
گفتم ز رمخط بگیر چندی — کارت شود به بلندی
از خط شده کار مرد نیکو — باری تو هم امروز ببین هنر جو
خط زینت مرد باشد ای دوست — نیکوتر از آنکه علم با او است
چون امده تعلم دارای — از اجمال الخط بیارای
بنگر تو خود این دو خوبی — کز خط شده مشتری فراوان
میکوش بخط که خط ترا بس — از هر هنری و زینت کس
انکه که خطش قوام باید — کارش همه خود بکام اید
زان پس شب و روز جست و از من — تعلیم خطی صحیح و روشن
شوقش بکمال انچنان شد — کز یکمه کارها کران شد
و اسباب کمال بی کم و کاست — اوردمش انچه دل همی خواست

در بیان انس دانا با یار و مجهول شدن اغیار از او

بالجمله ز ناکسان ببرید او — کز من همه گونه مهر دید او

شد

شد رشته الفتش چنان سخت   با من که مجرده ام بدبخت
چون دیدمش انچنان نکوخوی   با وی شدمی عمر یکروی
بگزیدمش از زمان یاری   کم دل بربوده بود باری
روز و شب از ان یگانه دلبر   خالی نبدم کنار و بستر
بوسه ز لعل ان دلارام   شیرین چو شکر مرا شدی کام
هر گه که مرا پیاله میداد   نقل از دو لب خودم میداد
گاه از پی بوسه ناز میکرد   گاهی در فتنه باز میکرد
تا دل برهش نیاز آرد   هر چه او طلبد بجا آرد
بیچاره دل انچه خواست میداد   تا بو که ببوسه اش کند شاد
انگاه برابروان نه چین داشت   و نهی دل از لب انگبین داشت
هرگاه که بوسه ان لبم داد   شیر و شکرم کبیم داد
عاجز چو شدی ز بوسه لب   شد بوسه ده از ترنج غبغب
گر بوسه ز غبغبش گرفتم   در دیده هم از لبش گرفتم
سیب ذقنش اگر گزیدم   از نی شکرش شکر مزیدم
از بوسه همی بجسته و کام   شیرین بدیم ز لعل او کام
جز بوسه نبودیم هوس نو   قانع بدمی ببوسه لبش نو
گر بود بغیر بوسه کام   من دانم و یار و کردگارم
زین بیش نیچون منی نرسید   هر چند که عمر ناشکیبد
نی بلکه حدیث بوسه ز ازاد   هر که نبود ز حرص آزاد
اینها همه زان بود بکیسه   کت گفتم و خود شنید باید

در صفت

در صفت عشق و حال عاشق با یار خویش

در مرحله که عشق آید   اینگونه سخن بر او نشاید
کانکس که بعشق شد طلبکار   قانع بود او همان بدیدار
که بوسه بجوید از لب او   یا دست برد بغبغب او
کاین کار باختیار باشد   عاشق خود از این کنار باشد
عشق آمد و اختیار من برد   انروز که دل نگار من برد
عشق آمد و زشت کار شد را   نیکو همه کرد و یار شد را
زان بود که زشت یار کو را   نشنیدم و برگزیدم او را

در پاکدامنی ان یار گوید

گو شهره شد او بزشت کاری   حاشا که تو اش چنین شماری
از قرن زده و دو سال آمد   کم مهر بدان جمال آمد
بوسه بدان یگانه با من   الوده ندیدمش بدامن
هرگه که ز در بدر آمدان یار   جز شرم و ادب نداشت رفتار
بر پاکی دامنش جز این نیست   برهان من و مگو چنین نیست
سال از ده و دو فزون گران   تا [illegible] دو مغز در یکی پوست
هر کز بخطای فعل و گفتار   آزرده نشد از چنین یار
برهان دگر بیا کی وی   مهر است که هست جا که وی
کامسال فزون تر است از پار   مهرش تو بدین قیاس بشمار
بودم همه روز شاد و خرسند   از مهر چنین نگار دلبند

سفر کردن دانا و پس از چندی مراجعت

وافزونی آتش محبت دانا در باره یار خود

ناگاه ز بزم آن یگانه / افکند بغربتم زمانه

هجران بمن آنقدر ستم کرد / کش خامه نمیتوان رقم کرد

باجمله چهار سال دهرم / گرداند بهر دیار و شهرم

بمبائی و مصر و کعبه و طوس / گشتم من و دل نگشت مأنوس

با هیچ کسی و باز گشتم / اندر بر یار خویش سرمستم

دیدم که بگل بنفشه کشته / نیکوتر از آنکه بود گشته

گلزار رخش ز سبزهٔ نو / چون قرص قمر فکنده پرتو

از پیش فزونتر آمدم مهر / کش سر زده بود خط از آن چهر

عشق آتش تازه بر فروخت / یار دگرم هر انچه بود سوخت

دیوانهٔ من فزونتر آمد / زان سبزه که گرد گل بر آمد

بر صفحهٔ چهره خط زیبا / دانم همه گرد در جهان بین

نی نی که رقم بخون من داد / کز مشک ختن بیاسمن داد

روزی که خط سیه نبودش / شه بود ولی سپه نبودش

و اکنون چو شهی که با سپاه است / کش گرد رخ آن خط سیاه است

چنگیز صفت بفتنه جوئی / دو چشم وی اندرو شو گوئی

زان تیغ دو ابروان که دارد / کس مینتوان که سر بخارد

از هر طرفی که میکند روی / از خون شود دوان و صد جوی

گاهی که بصید دل شود راست / تیر از مژه و کمان ز ابروست

وز غمزه چو کشتنا و انگیز / نا دیده نشانه جز دل من

باجمله کشیده عشق یارم / صد رنج بتر ز بخت یارم

شد آتش عشق آن یگانه / هر روز فزونتر از زبانه

خاصه که ز لعلش آن دلارام / بودم همه ذات خوشنا کام

آب آذ چه بر آتشم نمیریخت / دوری ز لبش بر آتش انگیخت

اظهار افزونی آتش محبت نمودن دانا با یار خویش و کار جو بلهای ازو

روزی من و او نشسته باهم / و اسباب یگانگی فراهم

حال غم روزگار هجران / چو باشد و گفتم آنچه رفت آن

آنگه پی بوسه دست بردم / بر سیب ذی لبش فشردم

گفتم که مگو بر سم بیشین / کامم کند از دو لعل شیرین

دیدم پی بوسه دادن امّا / چون پیش نه بلکه دارد اکراه

هر چند بعنف ازو گرفتم / نی بوسه ولی بخویش گفتم

کو خیست که با من انچنان نیست / این یار مگو مرا همان نیست

که بوسه ز لعل شکر نیش / میداد و گره نه بر جبینش

در بیان بد رفتاری یار دانا

یکچند برین طریقه بد کار / که بود ز بوسه منع از آن یار

هر چند که خواهی و نخواهی / ز دو بوسه گرفتمی گیاهی

لیکن پی منع از یگانه / بود آتش حرص در زبانه

هر که پی منع بیشتر بود / خود میل فزون ز پیشتر بود

که در غضب آمد آن دلارام / افسان که بخویش داده دشنام

میگفتمش این کجی که تا من / از دست دهی کمند دامن

حاشا که من این کنم که آن لعل | پیوسته در آتشم بود نعل
گاهی پی بوسه قهر میکرد | گام شکرم چو زهر میکرد
بازش بکنار میکشیدم | وان لب پی صلح میمزیدم
کارم بلطایف الحیل بود | کان عقد بدین لطیفه حل بود

در بیان اظهار کردن تمنا حال گرفتاری خود را بیکی از دوستان
جلای خویش و از کناره جوئی آن یار از وی

چون دید چنانکه آن دلارام | رام نشد چنانکه بُد رام
گفتم که پی علاج این کار | بایست شدن مرا بنا چار
خود بود یکی از زمانه یاری | کم بود رفیق پایداری
دریا بِه بحری چو دانا | در مایه مردمی توانا
دانا بُدی او بعشق و رنگی | نی چون دگران حریف بنگی
بودش خبر از عیان و رازم | از سیر گرفته تا بپایانم
خبر از نهانی من و یار | کاکاه نبوده هیچ دیار
او نیز نبود آگهی را | با محرمیش مرا بهی را
زین قصه بر آگهش نمودم | وز حقه راز سر گشودم
از اول عشق تا نهایت | کردم همه سر بسر حکایت

در بیان جواب دادن آن ندیم و علت بیان کردن آن
کناره جوئی یار از دانا

یار که هنم بمهربانی | بسرو دم اگر خود ندانی
گر نیز چه با تو دارد ایما | اندر پی بوسه دادن اکرا

گویم بتو سر این کناره | کاکاه شوی از او دوباره
یعنی ز چه رو کناره جو گشت | با همچو توئی چرا دو رو گشت
زان روز که خط او برآمد | بیگونه وی فزونتر آمد
آن روز که پارسا زخد بود | چون میوه نارسیده بد بود
غیر از تو نداشت دیگر کس | کش بود هنوز میوه نارس
وامروز که خط او دمیده است | یعنی که چو میوه رسیده است
چون میوه رسید شد بیازار | از هر طرفش رسد خریدار
خود غافلی اینکه زین خط نو | دلداده بسیش بر اندر دد
هر لحظه بهای بوسه او | از سیم و زر فزونتر او
امروز که سیم و زر ترا نیست | او نیز چو پیشتر ترا نیست

بیان آنکه بهر اندوه صفتان یار را

دین دشت صفت که هست | کی با تو دغا بسر برد کی
یعنی که شکم پرست بوده | وین خود صفتی است ناستوده
آنکس که شکم پرست آید | پیوسته بهار رخ دیر پاید
چونانکه مرا بن نکار آید | اکنون بهمان طریقه دو
یاران نوش گر اکر استند | زین حال همه همه استند
گاه این و گه آن بمهربانی | خوانند ورا بمیهمانی
واو خود بهوای پر نگ کام | کش کار شکم پذیر انجام
هر کس ره کام خویش جوید | بیهوده بهر رهی نپوید
آخر نه ز مرغکی است کمتر | کاندر پی دانه میپرد پر

ببینی که رود براه چینه / هر مرغ نه آن دهی که چینه
کی سفره ترا فکنده آمد / کان یار ترا نه بنده آمد
وین کار ز زر بر آید از مرد / بی زر نتوان که سفره گسترد
چون سفره و زر قرینت آمد / ببینی تو که همنشینت آمد
و اکراه ز بوسه دادنش نیست / خود بلکه اباز نیست
و اکنون بتو کی کجا نشیند / چون سفره و زر ترا نبیند
با آن سر و کار باشد او را / کش سفره و زر بیارد او را
زین روی بود که دارد اما / با تو پی بوسه دادن اکراه
خود گفتمت آنچه علتش بود / تا که شود بیش زار تا بود

در بیان اکاهی دادن دانا از علت کناره جوئی یار و دیگر تدبیر برای آن

چون یافتمی که زراه اکراه / زین است بجوی همی ازو انما
دل زین الم درو نیم آمد / کم کیسه تهی ز سیم آمد
بیچاره کسی که زر ندارد / کش یار برو نظر ندارد
با خویش خطاب کردم انکه / کای مانده ز چاره دست کوته
بیچاره کسی که مقتدر نیست / وین هم که بسیم منحصر نیست
گو قدرت یکدرم ندارد / امر هند ز عجز کم ندارد
بگزین ره عجز و راه تسلیم / کاین به بود از هزار من سیم
در پیش نگار سخت بیشه / مپاس فکنده سر چو تیشه
کز تیشه که سر فکنده آمد / بر سنگ ز کوه کنده آمد
گو اینکه خود او دلش چو سنگ است / تسلیم تو نی کم از کلنگ است

باشد

باشد که بدان نیاز و تسلیم / آید بتو رام بی زر و سیم
آنسان که بدین حیر اکراه / صد بوسه ترا دهد بدلخواه

رفتن دانا نزد یار از راه عجز و تسلیم و انکسار

باری زره نیاز رفتم / در پیش نگار خویش گفتم
کی یار تو را بجرم مستی / نامد چو منی بدین معیت
حیف است که محرمی چنینت / محروم شود ز انگبینت
تریاکی عشق را شکر ده / تریاق بزهر خورده در ده
کز دوری این لب چو شکر / ز هرم همه شد بکام اخر
ده سال فزون بحی کز انت / حاصل بدعی بهاره مطلب

سخنان نرم و سخت گفتن دانا با یار بزبان عجز و نیاز

چون شد که زمن کناره کردی / وان رشته عهد پاره کردی
یاد آر ز عهد خویش یادار / مپاش بعهد خویش بادار
یاد آر که گاه بوسه دادن / جز مهر ترا نبود با من
با آنکه هنوز کودکی ماه / چون هاله نبد خط سیاهت
امروز چه روی داده اما / کز دادن بوسه داری اکراه
بنگر که سپاه زنگ شومت / کرده است احاطه گرد رومت
چندی که این سپاه زنگی / گیرد همه ملک فرنگی
بامن سر جنگ و کش از چه / بوسی ده و این عبوس از چه
خود اهل دیو و اهل یادی / تو کانه صفت چه جنگ دادی
کشتی چو زمانه از چه کج رو / با من چو دمید این خط نو

دین

سخنان طعنه آمیز با یار بزبان نصیحت

زین تازه خطی که شد پدیدار — مانا که فزون شدت خریدار

دست از من بینوا کشیدی — بر مهر خطا خطا کشیدی

چون آمدت این چنین هوسناک — مهر از من بینوا بکشتی

مپسند بروز بینوائی — از یار قدیم خود جدائی

گر فرد خام و پخته شهر — جز سرزنشت نباشدی بهر

یاد آر ز روزگار خامیت — کم جهد بدی بنیک نامیت

بادیج ز یاد سخته کشتی — خامیت برفت و پخته گشتی

این خامیت از چه بکو داد — کان پختگی تو داد برباد

کاروز که بینوا شد ستم — دامن کشیدی ز دستم

بس پخته و خام کر تو دیدم — گر دزد دیدی و که نخیدم

از پخته و خام خویش یاد آر — پاس از من بینوا نگه دار

بد کرده بمن چو بینوائی — کردی ز من اینچنین جدائی

یاد آر ز روز یاری من — کانگه نگاهداری من

آنروز ترا نگاهداری — کردم که کنون کنی تو یاری

یکباره چنان گناه کردی — کان رشته عهد پاره کردی

این کار بغیر زشت نامیت — نا رد بر پختگان ز خامیت

کی پخته پسندد این صفت را — بل خام نگیرد این جهت را

هم از بروزگار پیرم — ای تازه جوان بدست گیرم

شکرانه نعمت جوانی — از دست مده چو میتوانی

نرم شدن دل منظور از سخنان ناظر

بالجمله دل چو سنگ یارم — شد نرم ز عجز و انکسارم

بگشود چو غنچه آن دهن را — بسرود نسیم این سخن را

کز مهر چه توان بریدن دل — جز مهر تو کان بسیست مشکل

کامروز مرا بهر بهانه — چون تو نبود بدهر ثانی

هوش و خرد مخواب غفلت هست — کز چون تو بنا بکشیدم دست

بالله که خیال خام کردی — خود سهو تلخکام کردی

بر هستمنا بچنان که بودم — بل آنکه بمهر بر فزودم

ها این من و این لب و دهانم — وز بوسه بیار امتحانم

پیش آی و بوسه بخیه گزین بیش — قانع بده نگیرد از آن بیش

تا خود نبری چنین گمانم — کان یار که بوده ام نه آنم

کی جرات بوسه زان لبم بود — کم بوسه مجال آن قدم بود

حاشا که توان بلعل دلدار — ز د عاشق خسته بوسه ننهاد

پروانه عشق کی بر این است — عاشق که شنید این چنین است

بالجمله طریق رسم یاری — بگرفت چنانکه داشت یاری

بر رسم قدیم مهر کرد — بس مهر و وفا بدیدهی کرد

تا شد که آنکه روزگارش — آرد بکمند غم دچارش

بخیال کدخدائی افتادن منظور ناظر را

چون رشته شباب و بیدگی کرد — اسباب عروسی آرزو کرد

افتاد بفکر کدخدائی — وامد بچنین هوس هوائی

بفریفتش عجوزهٔ دهر / کز عیش زمانه یابد بهر
سرمایهٔ عیش و کامرانی / جفتست بویژه در جوانی
و او غافل از اینکه بود کارش / سازد بلیهٔ دو چارش
چون آنکه ز عمر بهره گیرد / یا آنکه ز غصه پیر گردد
بالجمله عجوزهٔ زمانه / میگفت بگوشش این فسانه
کاسباب نشاط و کامرانی / جفتست بویژه در جوانی
هم خوابه کسی که در برش نیست / اسباب طرب میسرش نیست
اکنون که ترا زمانه یار است / کت کام و امید بر ز کار است
هنگامهٔ عیش ساز میکن / و اسباب طرب فراز میکن
کایشان مگرت بخاطر آیند / سازند ز مهر و لطف داماد
باری بگزید جفتی آنگاه / کز هر صفتیش گشته دلخواه

انجام گرفتن کار منظور از اختیار کردن جفت و بی
سرانجامی کار دانا و اختیار از دست شدن وی

بگرفت چو کار یار انجام / از جفت گزیدنش در ایام
دانا ز کف اختیار بگذشت / زان کار رشیدی بروزگار
با جفت خود او بخوش‌دلی جفت / مرا آمدی بعد از پیش جفت
او را همه روز وقت طرب بود / ما را شب و روز تاب و تب بود
با جفت خود ار چه هم قرین گشت / با من غم هجر همنشین گشت
او گشته بوصل جفت خرم / ما را همه درد هجر همدم
دل برده ز دستم آن جفاجو / انسان که کسی ندید و نشنفت

تنگش نه چنان گرفته در بر / کاید بر من بکار دیگر
یا للعجب از فسون که بودش / کز دست من اینچنین ربودش
یارم که منش ز چنگ شیران / بربوده و بودمش نگهبان
امروز چه حیله خفتش انگیخت / کز دست منش چنین بگسیخت

در بیان شکایت از یار دو رنگ و علت بد گوئی از یار

باالله که خود این ستم بمن کرد / کم دور ز روز وصل خویش کرد
کی شکوه کنم ز جفت او من / کش جفت بمن نبوده دشمن
دشمن بمن این جفا کجا کرد / کان یار بمن چنین جفا کرد
باالله نه ز یارم این جفا رفت / از بخت بد من این خطا رفت
نی یار و نه بخت بلکه دهرم / اینگونه بکام رنج و قهرم
کاین دهر ستم شعار با من / گوئی ز نخست بوده دشمن
چون آنکه قرین بود سالم / کافکنده بدین غم و ملالم
کان یار کشیده رخ نکوئی / در حجرهٔ من فکنده روی
خوانکه بگوی بر زن [illegible] / افتد که ز [illegible] گه و گاه
واینهم نشود جز آنچه [illegible] / از سستی عهد آن دلاور
چون لب بشکایتش کنم باز / کانجام خود او نمود آغاز
با من همه جور و کینه دارد / پیوسته و نازکی ندارد
کام روز شکایت از وی آرم / وز نامهٔ دوستی [illegible]
تا عمر مرا بسر نیاید / مهرش ز دلم بدر نیاید
گر یار کناره جست از من / کی دل دهدش ز دست دامن

در بیان علت بدگوئی دانا از یار

آن زشت کزو بشرح دادم — زانکه بقهر و طرح دادم
چون کرد ز من کناره جوئی — زان آمدمش بزشت گوئی
زشتی که ازو بما پیم رفت — از دست جدائی و بیم رفت
گر گفتمش نشنیش بپائی — شاید که غم از دلم شود طی
یعنی که مگر بهرزه بافی — دل شاد شود بدین تلافی
چون چاره ز دست دشمنت نیست — که هیچ ز زشت گفتنت نیست

متعذر شدن دانا بجنون

آنچ از قلمم شده است خاری — زنهار که ظن بد نیاری
کان قصه نداشت هیچ مصداق — کش گفته شد آن بصد طمطراق
جز آنکه حدیث عشق یارم — کان بود براستی شعارم
باقی همه جعل بود گفتم — کاورده جنون بحرف مفتم
اسباب جنون چو شد فراهم — آید ز پیش جنون مسلم

در بیان مثل مشهور که الجنون فنون

گویند جنون بعز مردم — یکسان نبود مکن توهم
چونانکه طباع ز اختلاف است — آن نیز ز نوع بی گزاف است
ز انواع فنون که در جنون است — خود عشق یکی از آن فنون است
تا طبع که آیدش موافق — آنگاه بدو شود مطابق
هر کس که بدین فن است مقرون — پیوسته بدلبریست مفتون
من نیز بطبع آنچنانم — کاین فن بگرفت جا بجانم

هان

هان تا نبری گمان که این فن — کردم بدماغ تازه مسکن

مجملی از حال دانا از هنگام تولد

استاد ازل چو روز اول — آورد بدین فنم محول
تا آنکه در این سرای فانی — آمد آمدیم بزندگانی
چون پای که در این سرا نهادم — بد عشق نهاده در نهادم

بیان تاریخ تولد دانا در سنه ۱۲۶۴

آنکه ز هزار و دو صد و شصت — بد چهار فزون که دیده بربست
دستم بقماط و داد شیرم — چندانکه ز شیر کرد سیرم
چون سال ز سر چهار گشتم — با لهو و لعب دچار گشتم
در پنج و شش بدرس و مشقم — واداشت پدر چو دید عشقم
زین در شده بخویشتن فزودم — گنجایش ظرف هر چه بودم
بگذشت ز سر چو هفت سالم — افتاد بصنعتی خیالم
بر صنعت زرگریم دل افتاد — کانجا سوی دلبریم دل افتاد
وان یار گرفته خوی با من — کم بود بسال دست و گردن
با جنس خود آمدم هم آواز — چون مرغ بمرغ و باز با باز
روز و شبم آن هلال ابروی — چون ماه بمهر من بتگ پوی

در بیان وفات جنون دانا

بالجمله ز کودکی مرا بود — سودای جنون همی بیفزود
پیوسته بهم بدین و آنم — دل گرم چو ماه مهر کانم
تنها بوطن بنزد حالم این بود — در غربتم از جنون خبر بود

ملك

ملک دکن و روم و روسم … از شام بگیر تا بطوسم

بنیان مصر و کعبه و نجد … در عشق بتان خرابکده و جد

از رشت گرفته تا بشیراز … کاشان و قم و حله و اهواز

شط العرب و مدینه و دیر … کردیم من و جنون بهم سیر

یا للعجب از جنون عشقم … کاورد بسر چه درد مشقم

چندی که در آن دیار بودم … در بند همی دوچار بودم

عشقش بدلم چنان بد آتش … کز سوزش آن شدم مشوش

در خاک یمن گذر فتادم … واندر برهوت پا نهادم

از سوزش آفتاب انجا … بد سوخته کوه و دشت و صحرا

جوی ز هوایش ار نشانه … دوزخ بودش یکی زبانه

مرغی عرق ز تن چو تفتم … بد چاره زخم تن بجستم

بالجمله در آن هوا جنونم … از مغز کشید همی برونم

دایم بهوای دلبر خویش … بودم بهزار رنج و تشویش

گاهی بخراسانی انجا … خود داشتم از غمش شکیبا

از دهکده و قصبه و شهر … دریا و شطوط و جدول و نهر

وز دره و کوه و دشت و صحرا … از طول گرفته تا به پهنا

جستند بهر کجا سراغم … خالی نبد از جنون دماغم

تا بیست و هشت از هزارم … بگذشت چنین گذشت کارم

انکه جلو بیجا الم از دهر … کردید بسر جو شهد چه زهر

کامد بسر این نگارم از پی … کت گفتمت این فسانه از وی

وانیکونه

ونیکونه جدائی وی از من … کو هیچ نبود بروی این ظن

وان ز آذر وی که شد فرایی … وافتاده بروزگار خاری

نوروی خرم که در چکار است … یا با چه گروه همسپار است

زینگونه وساوس خیالی … اسباب جنون شده است حالی

گویم اگرم جنون بسر نیست … این بیهده گوئیم پر از عیب

نشنید کسی ز ترک و تازی … بیهوده سخن بدین درازی

دادر
یعنی برادر زن

در بیان علت افزونی جنون در وجود دانا

اکنون بفزونی جنونم … بنگر که جهان سبب چه چونم

پیری و شکستگی و سستی … وین خرج زیاد و تنگدستی

اسباب فزونی جنون شد … زین بیش که قرض بی فزون شد

بدبختی و تنگدستی از دهر … آورد فلک بسیر بهر بهر

بختی که مراست در زمانه … کس می‌ندهد ز کس نشانه

چونانکه بشود بختی بجانی … ضرب المثل آمدم بدوران

زین بخت بد آنکه گر بگیرم … بخت بدم از سر شرکند پوست

یا آنکه ز تیره روزگاران … هستند هم از جمله یاران

از اهل زمانه کامرانی … با من ننشست یکزمانی

یعنی بطریق دوستانم … باشد ز وفا انیس جانم

در آنکه نشست بخت اورد … یکباره ز خاک هستیش گرد

کم بخت بلیه چنینم … کین بخت بد هر شد قرینم

بدبخت کسی که بخت این است … یا آنکه مجنون منی قرین است

با این همه رنج و محنت و درد — گردون و زمانه رو بمن کرد
خوشدل بُدمی که گاه و بیگاه — آید گذری بسویم آن ماه
واکنون که عزیمت سفر کرد — ان خوشدلیم ز دل بدر کرد

عزیمت سفر یار بشهر قم که هنگام تحویل شمس بحمل را
در آستانه حضرت معصومه علیها السلام بوده باشند

امسال که سال اود ئیل است — ماهم سوی شهر قم کسیل است
کانجا مگر او بگاه تحویل — آید بجناب و عجز تقبیل
رو کرد بدار عشق اکبر جهان — کز رتبه فزونتر است از افلاک
طوبی بجهان زمین فطوبی — کش جای کرنده دخت موسی
خورشید جلال و عصمت و جاه — معصومه که زد بچرخ خرگاه
این خواهر ثامن الائمه — کامد بحجز استشفع امه
طوبی بکسی که رو بدو کرد — یا انکه دلی که ش آید زو کرد
بخ بخ بنوای نگار دانا — کامسال روان شدی بدانجا
این عید تو را مبارک اید — کان خال درت بنا اله اید
نوروز نو تو باد فیروز — هر روزه نوی بکام نوروز
امسال اهرهانت جاوید — فیروز و مبارک است این عید
ایکاش که بود با تو دانا — در عید چنین بهار ایجا
تا بوسه زدی بروی عیدت — بی پرده بلعل چون نبیدت

بیهوده سخن بس است دانا
تا زون شود دم صداع مانا

واقعه تازه که در حضرت عبدالعظیم

شب چهارشنبه دوم ربیع الاول سنه ۱۳۲۷ روی داده مجملا اینکه
مرحوم مغفور جناب مستطاب شریعتمدار آقا میرزا غلامحسین
امام جماعت مسجد مرحوم جناب مستطاب عمدة العلماء آقا میرزا موسی
اعلی الله مقامه که چند سالی انجا ساکن بود مجمعه تحویل شمس برج حمل
که در شب بیست و هفتم ماه صفر بود مشرف شده و بیست و ششم و
شب غره ماه راهم توقف نمود و خیال مراجعت کرده آقا میرزا مصطفی
خلف مرحوم حجة الاسلام حاجی میرزا حسن آشتیانی اعلی الله مقامه
از ایشان وعده خواسته شب چهارشنبه دوم ماه را در منزل
ایشان رفته اتفاقا جمعی از اشرار که در صدد قتل آقا میرزا مصطفی
بودند ساعت هفت از شب رفته بام بخانه ایشان ریخته و
آقا میرزا مصطفی و آقا میرزا غلامحسین و دیگر همانرا بودند را دم
کشته و رفته و کسی ایشان را نشناخته صبح مردم خبر شدند
صدای شیون و فغان برخاسته خبر بشهر رسید بالجمله این گونه
واقعات از اول مشروطه تا کنون که قریب سه سال است واقع شده
و این چند بیت بطریق شکایت از گردش گردون و زمانه دون بعد از

واقعه جگرسوز بجید وزنشی در هم
پیوسته و تدنید

از گردش چرخ کهنه دون زمانه — آسوده کسی نیست و گرهست زمانه

از شصت فزون رفته ز عمرم و روزی | آسوده که بنشسته‌ام در زمانه
فرقی نکند حالی که بی‌نوری با خلق | چه ز اهل حرم باشد و چه رند و مغنا
پوشیده کاشان بکف شیر برزه تا | ماننده نکین خوب بد خلق نشانه
در حمر بد ایشان چه امام است و چه ماموم | فرقی نکند باب فغانشان ز ترانه
یا للعجب از مردم این عهد که داد ند | با این دو که هم چشم بدانند بتر ما
یارند بدین هر دو بد آنگونه که ای | دوری نکنند ز هم روز و شبانه
بنگر که چه بیداد و چه ظلم است در ایران | از مردم بیدین و هوا جوی زمانه
دارند همی دزد بیداد و نخواهند | خود داد بدان داد که فرد یگانه
کشند بهم یادگر و هی که نبودند | جز مردم دنیا طلب و فرقه لانه
کوئی که مگر خصم چو دشمن دیدند | رخی عمل ایشان بسته بها فشانه
چونانکه همی دین کفر و لیخو جهانی | بر باد فنا شد بفسون همه زانه
هم چون شهنشاه جهان دید بنگرید | کو حفظ الهیش بدست است نشانه
بالجمله ز کف شد شرف و ملک اسلام | افسانه که عاید است ز هر دو نشانه
شد آتش این فتنه بلند از بلدی | و آنگاه ز تبریز بر او دود زبانه
بگرفت فزون آتش این فتنه بهر شهر | چونانکه بجانب کربلا نه و خانه
قوی شده عدو لا مگر کشته قرای | برخی بحصار اندر و جمعی بکرانه
از شاه و گدا پیر و جوان عالم و جاهل | با مال و چنین فتنه و آشوب دمانه
این فتنه نخواهد شد از ملکت ایران | تا هست بقعه ایند تیغ دو زبانه
ای حجت یزدان بکش آن تیغ و بنکداو | از شر لد و مرد و دل شاه فقو عیانه

دانا تو ز تقدیر جهان از که زمانه
حکم ازلی گر چنان کشته روانه

۱۳۲۸ ۱۳۲۷

در طهران مسجد میرزا موسی ۲۷ شهر شوال ۱۳۳۲

معمار بسی که خانه از گل کند | خوشتر که بنا خانه دل کند
کان خانه گل درود و ویران گردد | در خانه دل همیشه منزل کند

ایضاً در همان مجلس در همان روز

معمار بسیر کهر شد حیلتی و حیل | بیهوده چرا دست فرو برده بگل
کو خانه گل بناست کار دو بنا | بی رنج و تعب هست بهم خانه دل

وهم در آن مجلس همانجا

بنا پسر که گرفته جا در دل من | کو مثل کسی که گشته داخل گل
ای دل خانمان من رفت بنا | چون سوخت ز آتش غمش حاصل گل

در طهران ۱۳۲۲

گویند که تا اثر زنا هست و ربا | و زنهار حذر کنید مردم ز زنا
کز آتش این عمل میان مردم | صد گونه بلا فتاده قحط و غلا

هم در این محل ۱۳۲۲

گویند بلا ز چرخ و ما خواهد بود | اینگونه بلا که جهان ز ما خواهد بود
با لطف خدا بعیده و اینگونه بلا | هرگز نبود که از ذنب ما خواهد بود

وله ایضاً

تا شاه جهان مظفر الدین شاه است | دست ستم از ما کوتاه است
گر دشمن بد خواه وی ابدی خسته | در پنجه قهر وی گرفتار همه است

وله ایضاً

تا سلطنت مظفر الدین باشد | نه رحم محکم و قسم آهنین باشد

بیچاره رعیت از ستم خواهد شد ... یارب بیپسند حال خلق این باشد

مضمون ان الدین عند الله الاسلام

خوداینجهان نبوده جز دین علی ... دین نیست جز این مخوان آیین علی
خود انتوان ز دیده دید لا ... اندیده خوشناس و خوبین علی

وله ایضا

خود است نبود بنده ای بعد رسول ... جز نوح نبوده یار ده بستر ل
تا کار خدائی از روی ایکدان ... کر کفت کسی مخوانش الا که فضول

وله ایضا

کر کفت کسی طریق خود اشاهم ... در تیره شب نفوس مردم ماهم
با بودن خورشید امامت حاشا ... از پی روشن کرچه فروزد جاهم

وله ایضا

تا هادی دین امام عصر است مرا ... در باغ جنان هزار قصر است مرا
در دست خسان اگر چه ... با قدرت حق امید نصر است مرا

وله ایضا

ای نادر بیچون و خداوند جهان ... ما از هوای نفس و شیطان برهان
کز دست دو دشمن قوی محجه جان ... خود باز رها نیم که نتوان نتوان

وله ایضا

ماه چکار مند امشب کرچه کلی ... کاین کل که تو راهست ندارد بکلی
ما از چکل و چه کل که نشنیم بکوی
کاخر که امین چمن واز چه کلی

باچهره

وله ایضا

باچهره چون کل تو بت ماچکل ... بالله که سر اسر همه باشد جو کل
بر کرد کلستان رخت مو از پب ... از عشق که خال اوست بکرد هو کل

قطعه

از خود چهان بخلافت سر شد ... وافزون از جهان کون و مکان بیکمان
کر کفت ناصبی که شد بکر علم ... بهر خلیفتی زئمش سنگ بردهان
نا حار این نخست بکی بو الشر بود ... کاول خلیفتی ز خود ار اندر جهان
دیگر که انکه کفت آلستا له لحمد ... یزدان با کش این سخن آید در قران
وان خود که بود حضرت داود کش حق ... آمد چو موم آهن سختش بدست هان
سیم خلیفه حضرت هرون که موسی ... از خود نمود مسئلت این بسر را بجان
چارم خلیفه انکه بروز غدیر خم ... فرمان رسید بهر وی از حق ز اسمان
سومی که باید شد روز خلق ... نصب خلیفه کرد که باشد دراما
اکنون فرود او و نشان بجا ... داماد و ابن عم خود ان امیر مؤمنان
امر خواست واجب فوری بهر کم ... زان رو رسول نه از زمان بدیران
زهر دو نامبان خلافت بود که کشد ... دران هوای کرم و سیاناتی
تا امر حق بخلق رساند که بعد من ... باشد علی خلیفه و شنا کار ان
کرد آمدند چو روی آن دم که وه ... بهر پذیره کشتن امر خدا بکان
انکه رسول آمی مکی قدم نهاد ... بر منبری که بود جهاز هیوسیان
وان پس کرفت دست ید الله ... تا منکرند جمله خلافت بنوبکان
انکه سرود امر خدا که این بود ... از بعد من خلیفه بمر جهانیان



یا للعجب که منکر امری چنان شدند — بعد از رسول واهل بیت پیمبر گران

دانا از این قضیه عجب کرد و نی عجب — از منکرین حق که جز این نیست کارشان

ولہ ایضا

از حق بجهان خلیفه چار آمد پس — وان بود نخست آدم و داود پس

هرون بد و زان بعد علی شد بجهان — زین بیش کسی دانی بحق نفس

ولہ ایضا

گویند که از بعد رسول مختار — باشد بجهان خلیفه چار از ابرار

گر منکر این سخن نباشد [illegible] — بالله که چهار است و چهار است و چهار

صحاف پسر که جان و دل تازه کند — هر کار که میکند باندازه کند

با سوزن مژگان و ز ابریشم ناز — اوراق وجود خلق شیرازه کند

ولہ ایضا

صحاف پسر که رشک چین و چگل است — بالله دل صد هزار چو من [illegible]

در لطف کجا چو او بچین هم بتی است — ور از چه کلک [illegible] گل است

ولہ ایضا

صحاف پسر که خون من غازه کند — در بردن دل کرشمه تازه کند

شیرازه بکش ز غم رگ ساید — گر بهر کسی کتاب شیرازه کند

ایضا

صحاف پسر مهر و وفا تازه نمود — زان بعد که جور و کین زاندازه نمود

با سوزن مژگان و ز ابریشم ناز — در قید وفا برد و شیرازه نمود

افتابا از در میخانه مگذر کاین حریفان　　یا بنوشندت که جامی یا بنوشند که بادی

